

شیاطین

(جن زدگان)

فیودور داستایفسکی

ترجمہ

سروش حبیبی



انتشارات پیام نور

سرشناسه : داستایفسکی، فیودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.
 عنوان و بدیدآور : شیاطین (جن‌زدگان) / فیودور داستایفسکی؛ ترجمه سروش حبیبی.
 مشخصات نشر : تهران، نیلوفر، ۱۳۸۶.
 مشخصات ظاهری : ۱۰۱۹ ص.
 شابک : 978-964-448-334-9
 یادداشت : فیا
 موضوع : داستانهای روسی - قرن ۱۹ م.
 شناسه افزوده : حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - ، مترجم.
 رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۵ د ۵ PG۳۳۸۵
 رده‌بندی دیوئی : ۸۹۱/۷۳۳
 شماره کتابخانه ملی : ۸۵-۴۱۰۸۳ م



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

فیودور داستایفسکی
 شیاطین (جن‌زدگان)
 ترجمه سروش حبیبی
 چاپ اول: بهار ۱۳۸۶
 حروفچینی: شبستری
 چاپ گلشن
 شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه
 حق چاپ محفوظ است.
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۸-۳۳۴-۹

هرچه می‌جوییم، راه پیدا نیست.
گم‌شدگانیم، چاره چیست؟
پیداست که ابلیس به صحرا مان کشانده است
سرگردانی مان از این است.

چه بسیارند آنها، به کجاشان می‌دوانند؟
آوازشان چرا چنین غم‌انگیز است؟
جن‌بچه‌ای در خاک می‌کند
یا افسونگری را به حجله می‌برند؟

پوشکین

و در آن نزدیکی گله‌گراز بسیاری بودند که در کوه می‌چریدند. پس از او خواهش نمودند که بدیشان اجازت دهد تا در آنها داخل شوند. پس ایشان را اجازت داد. ناگاه دیوها از آن آدم بیرون شده داخل گرازان گشتند که آن گله از بلندی به دریاچه جسته خفه شدند. چون گرازبانان ماجرا را دیدند فرار کردند و در شهر و اراضی آن شهرت دادند. پس مردم بیرون آمدند تا آن واقعه را ببینند. نزد عیسی رسیدند و چون آن آدمی را که از او دیوها بیرون رفته بودند دیدند که نزد پاهای عیسی رخت پوشیده و عاقل گشته و نشسته است ترسیدند و آنانی که این را دیده بودند ایشان را خبر دادند که دیوانه چطور شفا یافته بود.

www.ketab.ir

کتاب اول

فصل اول

در مقام مقدمه: جزئیاتی از شرح احوال حضرت ستپان ترافیمویچ ورخاوینسکی

۱

از آنجا که می‌خواهم به وصف رویدادهای بسیار عجیبی بپردازم که چندی پیش روی داد در شهر ما، که پیش از آن به هیچ روی شاخص نبود، ناگزیرم به سبب کمی بضاعت در کار وقایع‌نگاری، شرح خود را از مدتی پیش از وقوع این وقایع شروع کنم، با شرح برخی جزئیات از احوال ستپان ترافیمویچ ورخاوینسکی^۱ که مردی باذوق بود و سزاوار احترام بسیار. این جزئیات را فقط مقدمه‌ای بشمارید برای شرح وقایعی که می‌خواهم نقل کنم و بعد از این خواهد آمد.

به صراحت بگویم که ستپان ترافیمویچ پیوسته میان ما نقشی خاص، و می‌شود گفت اجتماعی و سیاسی، ایفا می‌کرد و با چنان سودایی به این نقش دل بسته بود که گمان می‌کنم بر آن نمی‌توانست زنده بماند. البته نمی‌خواهم او را به بازیگری شبیه بدانم، پناه بر خدا! خاصه اینکه خود به او حرمت بسیار می‌گذارم. چه‌بسا که این حال او به علت عادت بوده باشد، یا بهتر است بگویم نتیجه تمایلی والا و

1. Stepan Trofimovitch Verkhovynsky

پیوسته، یادگار کودکی، به اینکه در اطراف رفتار غیرتمندانه سیاسی خود در جامعه، رویاهایی شیرین بیافد. مثلاً علاقه عجیبی داشت به اینکه خود را «تحت تعقیب» یا به اصطلاح در «تبعید» بشمارد. همین دو واژه ناچیز نوعی هاله اعتبار با خود دارد که او را، از همان آغاز و برای همیشه فریفته، و بعدها، با گذشت سال‌ها، ارج او را در چشم خود پیوسته بالا برده بود به طوری که عاقبت، خود را بر پیکره پایه‌ای رفیع می‌پنداشت و این برای طبع خودپسندش بسیار خوشایند بود. در یک داستان طنزآمیز انگلیسی قرن گذشته، شخصی به نام گالیور که از سرزمین لی‌لی‌پوت‌ها، (که آدمک‌هایی نیم‌وجبی بودند) باز می‌گردد به قدری عادت کرده است که خود را میان ایشان غول بشمارد که در خیابان‌های لندن نیز بی‌اختیار فریاد می‌زند و رهگذران و درشکه‌چیان را برحذر می‌دارد که عقب بروند و مواظب باشند که زیر پای او له نشوند، زیرا خیال می‌کند که همچنان غول‌قامت است و دیگران خودبالا، مردم به او می‌خندند و دشنامش می‌دهند و سورچیان درشت‌خو خواب بزرگی را با شلاق از سرش می‌پرانند. اما آیا گالیور سزاوار این رفتار بود؟ عادت چه کارها که نمی‌کند! ستیان ترافیمویچ را هم عادت به بلایی شبیه به این مبتلا کرده بود، اما توهم بزرگی او، می‌شود گفت که به شکل معصومانه‌تری تظاهر می‌کرد و آزاری به کسی نمی‌رساند، زیرا او به راستی مرد نازنینی بود.

حتی گمان می‌کنم که در این اواخر دیگر هیچ جا نامی از او برده نمی‌شد، و می‌شد گفت که همه فراموشش کرده بودند، اما روا نیست خیال کنیم که پیش از آن نیز کسی او را نشناخته بود. انکار نمی‌توان کرد که او نیز زمانی جزو گروه شهری از ادبای نامدار نسل گذشته بود و آن وقت‌ها، مدتی - البته مدتی به راستی بسیار کوتاه، گفتی دقیقه‌ای، یا حتی کمتر از آن - بعضی از سرشناس‌ترین نام‌ها را در ردیف نام چادایف^۱ و بلینکسی و گرانوفسکی^۲ و گرتسن^۳ که تازه در خارج از

1. Tchaadayeve

2. Granovski

۳. همان نویسنده و متفکر بزرگ روسی است که در اروپا به نام «هرتسن» معروف است. گرچه این

کشور فعالیت خود را شروع کرده بود قرار می‌دادند. اما فعالیت‌های ستیان ترافیمویچ در اثر به اصطلاح «توفان حوادث» شروع نشده پایان یافته بود. ولی آخر چطور؟ آن وقت‌ها توفانی در کار نبوده و حتی حوادثی روی نداده است که در حساب آید، دست کم در مورد او خبری نبوده است، و تازه حالا، یعنی چند روز پیش با حیرت بسیار، و از منبعی بسیار موثق، دریافتیم که ستیان ترافیمویچ، اینجا در استان ماب به عکس آنچه گمان می‌کردیم، نه تنها در تبعید به سر نمی‌برده، بلکه هرگز حتی «تحت نظر» نبوده است و از اینجا می‌توان پی برد به اینکه توان تخیل چه کارها می‌کند. او در تمام عمر صادقانه باور داشت که در بعضی محافل عالی کشور سخت از او واهمه دارند و از همه کارش گزارشی به مرکز فرستاده می‌شود و هر قدمش در حساب می‌آید و هر یک از سه استانداری که ظرف بیست سال گذشته پی در پی عهده‌دار اداره امور استان ما شده‌اند از پیش نظری سخت نامساعد نسبت به او می‌داشته‌اند که از بالا، به هنگام ابلاغ فرمان استانداری پیش از هر چیز به آنها تلقین می‌شده است. اگر کسی می‌خواست به ستیان ترافیمویچ شریف ما به اعتبار مدارک موثق بقبولاند که نگرانی او بی‌جاست و هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند به یقین سخت موجب آزرده‌گی‌اش می‌شد. با این همه مردی بسیار باکمال و باذوق و حتی می‌شود گفت دانشمند بود، هر چند در زمینه دانش... باید گفت که... خلاصه اینکه در زمینه دانش کار زیادی نکرده... و حتی می‌شود گفت... هیچ کاری نکرده بود. ولی خوب، در روسیه ما این معنی تقریباً در مورد همه دانشمندان صادق است.

در اواخر دهه چهل که از خارج بازگشت در مقام استاد دانشگاه مدتی بسیار کوتاه درخشید. البته در سمت استادی چند جلسه درس بیشتر نداد، آن هم اگر اشتباه نکنم در خصوص اعراب. رساله بسیار درخشانی نیز نوشت درباره آغاز

→ لفظ در اصل منشاء نام او بوده است اما چون صاحب نام روس است و خود نام مستعار «گرتسن» را برگزیده است، تغییر شکل و به اصطلاح ترجمه نام او را روا نمی‌دانم و به شیوه روس‌ها گرتسنش می‌نامم.

اعتلای سیاسی شهرک آلمانی هاناو^۱ بین سال‌های ۱۴۱۳ و ۱۴۲۸ که جزو اتحادیه هانزه‌ای بود و نیز درباره علل خاص و نامعلومی که نگذاشت این اعتلا عاقبت صورت گیرد. این رساله از قرار معلوم تیری بود که با تیزنشانی بر دل پان‌سلاویت‌های^۲ آن زمان نشست و باعث شد که ستیان ترافیمویچ میان آنها دشمنان بسیار سرسختی پیدا کند. بعد، و البته پس از آنکه کرسی استادی را از دست داد، شروع کرد به همکاری با ماهنامه پیشروی که ترجمه داستان‌های دیکنس را چاپ و عقاید ژورژساند را تبلیغ می‌کرد (و این همکاری به قصد انتقام بود، به این منظور که نشان دهد جهان فرهنگ با پایین کشیدن او از کرسی استادی خود را از چه گنجینه گرانقدری محروم کرده است). باری مقدمه تحقیقات بسیار عمیق خود را، گمان می‌کنم درباره ریشه‌های عمیق نجابت بی‌مثال اخلاقی فلان فرقه شهبازان در بهمان دوران یا چیزی از این دست در این ماهنامه چاپ کرد. این قدر هست که در این نوشته اندیشه‌ای بس رفیع و بغایت شریف را پی گرفته بود. بعد گفته شد که فوراً او را از ادامه این پژوهش‌ها بازداشته‌اند و حتی ماهنامه پیشرو را به گناه چاپ مقدمه گزارش آن پژوهش‌ها توبیخ کرده‌اند. البته بعید نیست که این گفته درست باشد، زیرا از این رویدادهای عجیب در آن روزگار کم نبود! اما در این مورد خاص محتمل‌تر آنست که ابداً چنین منعی در کار نبوده باشد و دور نیست که نویسنده خود از سر تنبلی پژوهش خود را پی نگرفته باشد. درس‌های خود را نیز درباره اعراب، خود به این بهانه متوقف کرده بود که نامه‌ای که او به عنوان نمی‌دانم چه کسی نوشته و در آن معلوم نیست کدام نکته را تشریح کرده بوده، خدا می‌داند به چه طریق به دست غیر افتاده بود (که لابد این غیر، از دشمنان مرتجعش بوده است) و در نتیجه نمی‌دانم چه کسی درباره بعضی نکات از او توضیحاتی خواسته بود. و نیز می‌گفتند که در همان زمان جمعیت نیرومند و منحرفی که در پترزبورگ علیه دولت فعال بوده

۱. Hanau

۲. نهضت روشنفکری و سیاسی بود در قرن نوزدهم روسیه که بر هویت ملی روس‌ها تأکید می‌کرد و گذشته روسیه را بزرگ می‌داشت و از غرب‌گرایی گریزان بود.

کشف شده است که سیزده نفر عضو داشته و چیزی نمانده بود که بنیاد جامعه را متزلزل سازد. می‌گفتند که این جمعیت می‌خواسته است آثار خود فوریه^۱ را به روسی ترجمه کند. البته صحت این گفته نیز محل تردید بسیار است. از قضا در همان زمان شعری از ستیان ترافیمویچ به دست پلیس افتاده بود که او شش سال پیش از آن، در آغاز جوانی، زمانی که در برلین تحصیل می‌کرد سروده بود و گفته می‌شد که نسخه دستنوشته آن میان دو شعر دوست و یک دانشجو دست به دست می‌گشته است. این شعر اکنون در کشوی میز من نیز هست، در جلد زیبایی از تیماج سرخ مجلد که همین سال گذشته به دستم رسید و خود ستیان ترافیمویچ، چندی پیش از آن به خط خود نوشته بود و با تقدیمنامه‌ای به من داد. شعر از لطافت خالی نیست و حتی آثار ذوق در آن پیدا است. البته به شعرهای عادی نمی‌ماند، اما در آن زمان، دقیق‌تر بگویم، در سال‌های سی این جور شعرهای عجیب فراوان سروده می‌شد. توضیح موضوع شعر برایم آسان نیست، زیرا راستش را نخواهید چیزی از آن نمی‌فهمم. تمثیلی است منظوم و نمایش‌گونه، تقلیدکی از کتاب دوم فاوست. اول گروه همسرایان زن روی صحنه می‌آیند و بعد همسرایان مرد به آنها می‌پیوندند، بعد همسرایی معلوم نیست کدام یک از نیروهای طبیعت است و عاقبت همسرایی ارواحی که هنوز به دنیا نیامده‌اند اما مایلند به دنیا آیند. همه این همسرایان اشعاری می‌خوانند که معنی آنها هیچ مفهوم نیست و بیشتر به نفرین‌های کسی می‌ماند که البته از رنگ طنزی والا خالی نیست، اما صحنه ناگهان عوض می‌شود و صحنه بعدی نوعی «جشن زندگی» است که در آن حتی حشرات همسرایی می‌کنند. سنگ پستی ظاهر می‌شود و اورادی مذهبی را به زبان لاتینی می‌خواند و حتی اگر درست به خاطر من مانده باشد یک تکه سنگ، (که معلوم نیست با جهان زنده چه کار دارد)، چیزی می‌خواند. به طور کلی همه مدام آواز می‌خوانند و اگر آواز نخوانند و فقط حرف بزنند، حرفشان جز دشنام نیست، آن هم به شیوه‌ای نامفهوم، که اما لحنش به آن می‌ماند که باید معنایی بس

۱. شارل فوریه (۱۸۳۷-۱۷۷۳) فیلسوف اجتماعی فرانسوی که معتقد به لزوم تغییر نظام جامعه و برقراری نظام تعاونی بوده است.

عمیق داشته باشد. سرانجام صحنه باز عوض می‌شود و منظره‌ای وحشی پدیدار می‌گردد و جوانی بسیار متمدن میان تخته‌سنگ‌ها چیزی می‌جوید و علف‌هایی می‌یابد و آنها را می‌کند و می‌مکد و در جواب یکی از پریان که علت این کار را از او می‌پرسد می‌گوید که از فوران زندگی در درون خود به ستوه آمده است و فراموشی می‌جوید و آن را در شیرۀ این علف‌ها می‌یابد، اما بزرگ‌ترین آرزویش آنست که هر چه زودتر از قید عقل آزاد شود (آرزویی که شاید عبث باشد زیرا مطلوبش حاصل شده است). بعد جوانی با جمالی وصف‌ناپذیر سوار بر اسبی سیاه به صحنه می‌آید و خیل عظیمی از مردم اقوام مختلف به دنبالش روانند. این جوان نمایشگر مرگ است و اقوامی که به دنبالش می‌روند مشتاق وصال اویند. عاقبت در واپسین صحنه برج بابل ظاهر می‌شود که جوانانی ورزیده بنای آن را ضمن خواندن سرود امید نو بالا می‌برند و چون آن را به پایان می‌رسانند سلطان، بگویم فقط المپ، به وضع مضحکی می‌گریزد و بشریت همین که به پیروزی خود پی می‌برد، به جای خود بر سریر او در تارک برج می‌نشیند و زندگی جدیدی آغاز می‌کند، با بصیرت بر حقیقت امور، خوب، چنین شعری را در آن زمان خطرناک می‌دانسته‌اند. من سال پیش به ستیان ترافیمویچ پیشنهاد کردم که آن را چاپ کند زیرا در روزگار ما ابداً تند شمرده نمی‌شود و به جایی بر نمی‌خورد. اما او پیشنهاد مرا با ناخرسندی رد کرد. از اینکه شعرش را بی‌خطر دانسته بودم رنجیده بود و من سردی او را نسبت به خود که دو ماه تمام طول کشید از همین می‌دانم. آن وقت چه شد؟ ناگهان خبردار شدیم که تقریباً همان زمانی که من پیشنهاد چاپ شعر او را اینجا، در شهر خودمان می‌کردم، شعر جای دیگری، یعنی خارج از کشور، در یکی از جُنگ‌های انقلابی چاپ شده بود و البته بی‌اطلاع ستیان ترافیمویچ. او ابتدا سخت ترسید و به نزد استاندار شتافت و با اصالت و صداقت بسیار نامه‌ای به پترزبورگ نوشت و از این ماجرا تبرا جست. نامه را دو بار برای من خواند، اما آن را نفرستاد زیرا نمی‌دانست که مخاطبش کیست. خلاصه اینکه به مدت یک ماه بی‌قرار بود، اما من معتقدم که در اعماق پنهان دلش احساس غرور بسیار می‌کرد. یک نسخه از جُنگ مزبور را که برایش فرستاده بودند از

خود دور نمی‌کرد و چیزی نمانده بود که شب نیز آن را در کنار خود به بستر ببرد و روزها آن را زیر تشکش پنهان می‌کرد و حتی به زن خدمتکار اجازه نمی‌داد که رختخوابش را مرتب کند و هر روز منتظر بود که تلگرامی از جایی برسد، با این حال احساس سربلندی می‌کرد و با نخوت بر دیگران فرو می‌نگریست. اما تلگرامی از جایی نرسید. تازه آن وقت بود که با من نیز آشتی کرد و همین گواه صفای خارق‌العاده دل خالی از کینه اوست.

۲

من البته مدعی نیستم که ستپان ترافیمویچ هیچ طرف تعدی واقع نشده است، فقط حالا دیگر به یقین می‌دانم که اگر توضیحاتی را که می‌گفت از او خواسته‌اند، داده بود می‌توانست تا بخواند در اطراف اعرابش در دانشگاه سخنرانی کند، اما او بزرگی جسته و خود را هدف چشم حسود سرنوشت پنداشته و با شتابزدگی بسیار به خود قبولانده بود که «توفان حوادث» بی‌چون و چرا زندگی‌اش را سیاه و کارهای علمی‌اش را تا پایان عمر تباه ساخته است. اما اگر راستش را بخواهید علت راستین این تغییر مسیر این بود که واروارا پترونا ستاوروگینا، همسر ژنرال ستاوروگین که بانوی بسیار ثروتمندی بود، پیشنهادی را که در گذشته به او کرده، بار دیگر با سنجیدگی و ظرافت تکرار کرده بود، به این معنی که از او خواسته بود، با سمت دوست و معلمی والا قدر، امر آموزش، و تربیت معنوی یگانه پسرش را - مخفی نماند با مواجب عالی - بر عهده بگیرد. واروارا پترونا این پیشنهاد را اول بار در برلین، هنگامی به او کرده بود که همسر اول ستپان ترافیمویچ از دنیا رفته بود. این همسر اول دوشیزه سبکسری بود، از اهالی استان خودمان که ستپان ترافیمویچ در آغاز جوانی او را از سر بی‌فکری گرفته بود و از قرار معلوم، در

ازدواج با او که زن بسیار جذابی نیز بود، به علت نداشتن توانایی مالی کافی برای تأمین هزینه زندگی، و از آن مهم‌تر به علت ظرائف دیگری که گفتنی نیست رنج بسیار برده بود. این زن، از او جدا شده و سه سال بعد در پاریس جان سپرده و پسرک پنج ساله‌ای برای او باقی گذاشته بود. ستیان ترافیموویچ یک روز که غصه‌دار بود، برای من درددل‌کنان، ناخواسته این پسر را «حاصل عشق اول خود، یعنی زمانی که زندگی همچنان خندان است و آینده عشق هنوز تاری نگرفته است» وصف کرده بود. مرغک معصوم را از همان آغاز کار به روسیه فرستاده و به دست خاله‌ها و عمه‌هایی که در شهرستانی پرت بسر می‌بردند سپرده بود تا بزرگش کنند. ستیان ترافیموویچ آن بار پیشنهاد واروارا پترونا را رد کرده، و به زودی برای بار دوم، حتی یک سال از مرگ همسر اولش نگذشته، با دختر برلینی کم حرفی، آن هم بی‌آنکه هیچ‌گونه ضرورت خاصی در کار باشد ازدواج کرده بود. اما این رد پیشنهاد واروارا پترونا ظاهراً دلایل دیگری نیز داشته بود. آوازه شهرت استادی نام‌آور در دل او وسوسه انداخته بود، چنانکه او نیز به نوبه خود با شوق و شتاب بسیار به کرسی تدریسی، که خود را برای آن آماده کرده بود، فراپدید تا در آسمان نامجویی بال‌های عقاب گستره خود را بیازماید. اما به زودی، شکسته بال، از کرسی پایین آمد و طبعاً به یاد پیشنهادی افتاد که چندی پیش، گیرم نه بی‌تردید، رد کرده بود و چون همسر دومش نیز، بعد از کمتر از یک سال زندگی با او ناگهان جان سپرد، کار تردیدش یکسویه شد. به صراحت بگویم آنچه او را به گرفتن تصمیم واداشت اظهار همدردی پراتهاب و نیز محبتِ مغتنم، و از رنگ و ریای امروزیان پاک واروارا پترونا بود، البته اگر بشود محبت را با این صفت وصف کرد. ستیان ترافیموویچ بی‌صبرانه به این دوستی آغوش گشود و به این ترتیب پیوندی استوار برقرار شد که بیش از بیست سال طول کشید. من اینجا واژگان «بی‌صبرانه» و «گشودن آغوش» را به کار بردم اما پناه بر خدا اگر کسی این واژه‌ها را به معنایی نابجا یا ناشایست تعبیر کند. این «گشودن آغوش» را فقط می‌توان به والاترین و پاک‌ترین معنی تعبیر کرد. رابطه‌ای بسیار لطیف و نازک‌معنی این دو وجود بی‌نظیر را برای همیشه به هم پیوند داده بود.

ستپان ترافیمویچ برای پذیرفتن این سمت انگیزه دیگری نیز داشت و آن اینکه آب و ملک کوچکی که از همسر اولش مانده بود، و به راستی بسیار کوچک بود، در همسایگی سکواریشنیک^۱ قرار داشت و این سکواریشنیک ملک بزرگ و بسیار آبادی بود، در حومه شهر، و از املاک واروارا پترونا در آن استان بود. از این گذشته با پذیرفتن این سمت همیشه می‌توانست در خلوت و آرامش اتاق کارش، فارغ از بار دست و پاگیر تدریس در دانشگاه به کار دانشوری ادامه دهد و با تحقیقات عمیق علمی خود در غنای ادب میهنش بکوشد. البته از این تحقیقات علمی کسی اثری ندید، در عوض ستپان ترافیمویچ توانست باقی‌مانده عمر را به مدت بیش از بیست سال، می‌شود گفت به صورت «ملامت مجسم» نسبت به میهن به سرآورد و به قول شاعر ملی:

همچون ملامت مجسم

ای آرمان‌پرست آزادی‌کیش،

در برابر میهن ایستادی

اما شخصیتی که شاعر ملی شعرش را سروده است، شاید حق داشته باشد که، اگر بخواهد، تمام عمر بدین‌سان، چنانکه بر صحنه تئاتر، قد برافرازد، گرچه نقشی سخت خسته‌کننده است. اما ستپان ترافیمویچ در حقیقت در عرصه این گونه چهره‌های «آرمان‌پرست آزادی‌کیش» مقلدی بیش نبود و از سر پا ایستادن خسته می‌شد و به این سبب ترجیح می‌داد که بیشتر بلمد. ولی باید انصاف داد که در همان حالت لمیده نیز همیشه پیکره زنده ملامت بود، خاصه اینکه به قول خودش برای استان ما همین حال نیز کفایت می‌کرد. می‌بایست او را وقتی در باشگاه پشت میز بازی می‌نشست دیده باشید. سرپایش داد می‌زد: «ای ورق‌ها، ببینید که کار من به کجا کشیده است!... من با شما به بازی نسته‌ام! آیا رواست که چون منی به این روز افتم؟ ولی گناه از کیست؟ که بود که بال‌های فکر مرا دربند کشید و آینده علمی‌ام را تباہ کرد و مرا به پشت این میز نشاند؟ پس حال که

چنین است، روسیه گو مباش!» و باوقار بسیار آس دلش را روی میزد. و به راستی شوق بازی‌اش بسیار بود و به همین سبب، و خاصه در این اواخر، بگومگوهای سخت و تلخ و مکرر میان او و واروارا پترونا درمی‌گرفت، خاصه به آن سبب که از قمار جز باختن نمی‌دانست. اما بحث در این باره بماند برای بعد. فقط این را بگویم که او مردی پاک‌وجدان بود (گیرم گاهی) و به همین سبب اغلب بار اندوه سنگینی بر دل داشت. در طول بیست سال دوستی با واروارا پترونا مرتب سالی سه یا چهار بار به حالی می‌افتاد که ما میان خود «خمار سیاسی» می‌نامیدیم و در این حال به راستی در افسردگی فرو می‌رفت. بانوی گرانمایه ما، واروارا پترونا این واژه را می‌پسندید. بعدها گذشته از خمار سیاسی به آزار عطش شامپانی نیز مبتلا شد اما واروارا پترونا که بانوی بیدار و هوشیاری بود پیوسته، در تمام عمر مراقب بود که او را از تسلیم به تمایلات ناشایست بازدارد و به راستی نیز ستیان ترافیمویچ به دایه‌ای نیاز داشت زیرا گاهی رفتارش سخت عجیب می‌شد و در میان بحران افسردگی بسیار والایش ناگهان به خنده‌ای زشت و عامیانه می‌افتاد. لحظاتی پیش می‌آمد که حتی خود را به باد مسخره می‌گرفت. حال آنکه واروارا پترونا از هیچ چیز به اندازه طنز گریزان نبود. او بانویی قدیمی‌مآب بود، هنرپروری که جز در راه افکار والاگام بر نمی‌داشت. نفوذ بیست ساله این بانوی گرانمایه بر دوست بینوایش فوق‌العاده بود و بجاست که درباره این بانو به تفصیل بیشتری سخن گفته شود و این کاریست که می‌خواهم بکنم.

۳

بعضی دوستی‌ها بسیار عجینند. طرفین هر دو می‌خواهند خون هم را بریزند و گوشت بدن هم را بجوند. تمام عمر بدین سان روزگار می‌گذرانند اما جدایی از هم را بر نمی‌تابند. حتی می‌شود گفت که جدایی‌شان به هیچ روی ممکن نیست. اگر یکی از سر بهانه جویی و لجاج پیوند بگسلد اول خود بیمار می‌شود و شاید

حتی، بمیرد. من به خوبی می‌دانم که ستپان ترافیمویچ بارها و گاهی بعد از خلوت با واروارا پترونا، بعد از آنکه صمیمانه در دل خود را برای او می‌گشود، پس از رفتن او ناگهان از کاناپه برمی‌جست و شروع می‌کرد مشتش بر دیوار کوفتن.

این مشتش کوبی او را بر دیوار ابداً به معنی مجاز تعبیر نکنید، چنان به شدت می‌کوفت که حتی یک بار گچ دیوار به ضرب مشتش فرو ریخت. شاید پیرسید که من از کجا با این دقت از جزئیاتی چنین خصوصی خبر دارم. جواب می‌دهم از کجا که خود شاهد آنها نبوده باشم؟ از کجا که خود ستپان ترافیمویچ بارها سر بر شانه من نهاده و های‌های زار نزده و همه اسرار مگوی خود را به واضح‌ترین وجه برای من وصف نکرده باشد؟ (و ضمن این رازگویی‌ها چه‌ها که برای من فاش نکرده است!) اما می‌شود گفت که هر بار بعد از این زاری‌ها، یعنی روز بعد، آماده می‌بود که خود را به گناه ناسپاسی مجازات کند و حتی سزاوار شکنجه صلیب بداند. مرا به شتاب به خانه خود می‌خواند یا خود به خانه من می‌شتافت، آن هم فقط به این منظور که به من بگوید که واروارا پترونا «فرشته شرافت و نازک‌سنجی است و او خود به عکس نقطه مقابل اوست»، و فقط به آمدن نزد من بسنده نمی‌کرد بلکه بارها آنچه در دل داشت در نامه‌هایی نغز، با قلمی شیوا برای خود او شرح می‌داد و به پشتوانه امضای خود اعتراف می‌کرد که مثلاً همان روز پیش برای بیگانه‌ای می‌گفته است که «بانو فقط از سر خودخواهی او را نزد خویش نگه می‌دارد و به دانشوری و ذوق هنری او حسد می‌ورزد و از او بیزار است و فقط می‌ترسد که نفرت خود را آشکار کند و ترسش از آنست که او ترکش کند و از این راه شهرت ادب‌دوستی و هنرپروری‌اش را تباه سازد» و او به سبب همین تهمت‌های زشت از خود سخت بیزار است و خود را خوار می‌دارد و تصمیم به خودکشی گرفته است و از او انتظار دارد که آخرین کلمه را ادا و حکم قطعی را صادر کند. و از این قبیل بسیار... و به این قیاس می‌توان تصور کرد که این طغیان‌های عصبی دوست ما، این معصوم‌ترین کودک پنجاه ساله، گاهی تا چه پایه به جنون شباهت داشت. من خود یک باریکی از این نامه‌های او را خواندم، که بعد از بگومگویی نوشته شده بود که بر سر موضوعی ناچیز آغاز شده و به وخامت

انجامیده بود. وحشت کردم و به التماس از او خواستم که این نامه را نفرستد. با الهایی به تب مانده جواب داد: «نه، ممکن نیست... شرافت... صداقت حکم می‌کند... وظیفه دارم... اگر به همه چیز پیش او اعتراف نکنم می‌میرم...» و عاقبت نامه را فرستاد.

تفاوت میان آنها در این بود که واروارا پترونا هرگز چنین نامه‌هایی به او نمی‌نوشت. حقیقت اینست که ستیان ترافیمویچ شوق شدیدی به نوشتن نامه داشت. حتی زمانی که با بانو زیر یک سقف ساکن بود دست از نامه نویسی برنمی‌داشت و در بحران‌های بیخودی حتی روزی دو بار می‌نوشت. من اطلاع واثق دارم که واروارا پترونا این نامه‌ها را، حتی هنگامی که دو نامه در یک روز دریافت می‌کرد، با دقت بسیار می‌خواند، و پس از ثبت تاریخ وصول و نوشتن یادداشتی پشت آنها، مرتب شده در جعبه مخصوصی نگه می‌داشت، و مهم‌تر اینکه فحوای آنها را در دل خود ثبت می‌کرد. بعد، چون یک روز تمام دوست خود را در انتظار جواب می‌گذاشت، او را می‌پذیرفت و برخوردش با او طوری می‌بود که گفتم هیچ نامه‌ای دریافت نکرده است و روز پیش هیچ اتفاق خاصی روی نداده است. به تدریج ستیان ترافیمویچ را طوری بار آورد که او خود جرأت نداشت به آنچه روز پیش روی داده بود اشاره‌ای بکند و فقط مدتی، در چشمان او خیره می‌ماند. تفاوت دیگر آنها این بود که واروارا پترونا هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد، حال آنکه ستیان ترافیمویچ گاهی به سرعتی عجیب همه چیز را از یاد می‌برد و به دیدن آرامش دوستش جسارت خود را بازمی‌یافت، چنان که اگر دوستان به دیدنش می‌آمدند جام شامپانی در دست می‌خندید و با بی‌خیالی کودکانه‌ای شوخی و شیطنت می‌کرد. وای که در چنین لحظاتی چه زهری باید در نگاه واروارا پترونا به او جوشیده باشد! اما ستیان ترافیمویچ متوجه هیچ چیز نبود. گریم بعد از گذشت یک هفته، یا یک ماه، یا حتی شش ماه، در لحظه‌ای خاص، ناگهان معلوم نبود به چه علت، به یاد عبارتی که در نامه‌ای نوشته شده بود می‌افتاد و بعد سراسر نامه را به خاطر می‌آورد و تمامی شرایطی را که به نوشتن آن انجامیده بود. آن وقت از شرمساری گری می‌گرفت و گاهی عذابش به

جایی می‌رسید که به نوعی اسهال مبتلا می‌شد. این بحران‌های بیماری، که ظاهراً به اسهال می‌مانست و معمولاً بعد از بحران‌های عصبی‌اش پیدا می‌شد، از ویژگی‌های عجیب جسمانی او بود.

تردیدی نبود که واروارا پترونا اغلب به راستی از او بیزار می‌شد، اما یک چیز بود که ستیان ترافیمویچ تا پایان کار از احوال دل دوست خود ندانست و آن این بود که او به تدریج برای واروارا پترونا به صورت فرزند و آفریده‌اش درآمده بود. پاره‌ای از جگرش بود، چیزی بود که خود پدید آورده و پرداخته بود و به عکس آنچه ستیان ترافیمویچ می‌گفت، او را فقط «از سر حسادت به هنرهایش» نزد خویش نگه نمی‌داشت و پول نثارش نمی‌کرد. وای که فرض‌های ناروای ستیان ترافیمویچ تا چه پایه می‌بایست او را آزرده باشد! در دل واروارا پترونا عشقی زایل ناشدنی نسبت به او پنهان بود که میان بحران‌های مکرر بیزاری و حسادت و تحقیر محسوس نبود. نشستن یک دانه غبار را بر او بر نمی‌تابید. بیست و دو سال تمام همچون دایه‌ای از او پرستاری کرد و هرگاه شهرت شاعری یا دانشوری یا آبروی سیاسی او مطرح یا در معرض تهدید بود از نگرانی تا صبح نمی‌خوابید. او را در ذهن خود بازآفریده بود و نخستین کسی بود که به این صورت آفریده خود ایمان داشت و آن صورتی بود که رؤیای آن را می‌پرداخت... اما در عوض از او به راستی انتظار بسیار داشت و گاهی حقیقتاً بندگی می‌خواست. واروارا پترونا سخت بدکینه بود چنانکه باور نمی‌شد کرد. در وصف این صفت او دو ماجرا نقل می‌کنم.

۴

یک روز، در زمانی که شایعه آزادی بندگان^۱ تازه بر زبان‌ها افتاده بود و سراسر روسیه از نشاط می‌جوشید و خود را برای تولدی دوباره آماده می‌کرد، بارونی از

۱. شایعه الغای نظام برده‌داری در اواسط دهه پنجاه (قرن نوزدهم) بر سر زبان‌ها افتاد اما حکم الغای نظام در ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ توسط الکساندر دوم صادر شد.

آشنایان واروارا پترونّا، که با صاحب‌نفوذان بلندپایه روابط نزدیک داشت و در کار اصلاحات دخیل بود سر راه خود از پترزبورگ به شهرستان، به دیدن او آمد. واروارا پترونّا به این گونه دیدارها ارج بسیار می‌نهاد، زیرا بعد از مرگ شوهرش پیوندهایش با محافل بلندپایگان پترزبورگی به تدریج سست و عاقبت به کلی قطع شده بود. بارون ساعتی را با او به صرف جای گذراند. مهمان دیگری نبود، و بانو از ستیان ترافیمویچ دعوت کرده بود که در این دیدار حضور داشته باشد زیرا می‌خواست او را به نمایش بگذارد. بارون دربارهٔ ستیان ترافیمویچ چیزهایی شنیده بود یا وانمود می‌کرد که از شهرت او بی‌خبر نیست. با این حال اعتنایی به او نمی‌کرد. بدیهی است که ستیان ترافیمویچ می‌بایست ابراز وجود کند. او با آداب معاشرت در محافل بزرگان به خوبی آشنا بود. هر چند که خود ظاهراً از تباری بلند نبود، از کودکی در خانوادهٔ سرشناسی در مسکو بزرگ شده و تربیتی شایسته یافته بود و زبان فرانسه را مثل پارسیان حرف می‌زد. بنابراین بارون می‌بایست به نگاه اول دریافته باشد که واروارا پترونّا، گرچه در شهرستان دورافتاده است چه‌گونه اشخاصی را گرد خویش دارد. اما نتیجهٔ کار نه چنان شد که او انتظار داشت. وقتی بارون شایعاتی را که در خصوص اصلاحات وسیع جدید به تازگی همه جا بر سر زبان‌ها بود به تأکید تصدیق کرد ستیان ترافیمویچ بی‌قرار شد و ناگهان فریاد برآورد: «صد آفرین!» و حتی متانت خود را از یاد برد و به نشان نهایت وجد دست افشاند. البته فریادش چندان بلند نبود و حرکتش موزون و خوشایند بود. چه بسا که عکس‌العمل وجود خود را از پیش سنجیده بود و حرکاتش را نیم ساعتی پیش از حضور در سالن جلو آینه تمرین کرده بود. اما در اطوار یا لحن صدایش چیزی بود که مانع حصول نتیجهٔ مطلوب شد، به طوری که بارون روا دانست که پوزخند البته خفیفی بر لب آورد، اما فوراً با لحنی بسیار مؤدبانه چیزی «دربارهٔ هیجان زیندهٔ دل‌های پاک روس بابت اصلاحات جدید» در سخنان خود گنجانند. بعد به زودی برخاست و حتی ضمن ترک سالن فراموش نکرد که دو انگشتی پیش آورد و مثلاً دست ستیان ترافیمویچ را بفشارد. واروارا پترونّا چون بعد از مشایعت بارون به سالن بازگشت ابتدا چند دقیقه‌ای ساکت

ماند و به آن می‌مانست که نگاهش روی میز چیزی می‌جوید. اما ناگهان رو به سوی ستیان ترافیمویچ گرداند و با رنگی پریده و نگاهی که برق بغض در آن بود به نجوایی که خشم در آن سوت می‌کشید گفت: من این کار شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.

اما روز بعد برخوردش با دوستش طوری بود که گفتی هیچ اتفاقی نیفتاده است و بعد از آن نیز هرگز اشاره‌ای به این ماجرا نکرد مگر سیزده سال بعد، که در لحظه‌ای مصیبت‌بار، آن را به یاد آورد و او را بار دیگر بابت آن ملامت کرد و رنگش به همان شدت سیزده سال پیش به هنگام سرزنش اول سفید شد. در تمام عمر خود فقط دو بار به او گفت: «این کار شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.» ماجرای بارون بار دوم بود. ولی بار اول نیز در جای خود کیفیتی خاص داشت و از قرار معلوم به قدری در سرنوشت ستیان ترافیمویچ اثر گذاشت که من بجا می‌دانم که آن را نیز ذکر کنم.

سال پنجاه و پنج بود. بهار بود و ماه مه، خلاصه موسم گل، و خبر درگذشت ژنرال ستاوروگین تازه به سکواریشنیکی رسیده بود. این ژنرال پیرمرد سبکسری بود و شتابان به کریمه می‌رفت تا آنجا فرماندهی سپاهی در جنگ درگیر را بر عهده بگیرد و در راه اسهال گرفته و درگذشته بود. واروارا پترونا بیوه شده بود و سراپا سیاه‌پوش. حقیقت آنست که ماتمش چندان عمیق نبود زیرا از چهار سال پیش از آن به علت ناسازی خلق از شوهرش جدا شده بود و فقط مستمری او را می‌پرداخت. (زیرا خود ژنرال از پایهٔ اجتماعی و روابطش با صاحبان نفوذ و بلندپایگان که بگذریم، ثروتی نداشت و جز مواجبی که از ارتش می‌گرفت و درآمدی که حاصل ملک کوچکی صد و پنجاه بنده‌ای^۱ بود عایدی دیگری نداشت.) تمام ثروت خانواده و ملک سکواریشنیکی مال واروارا پترونا بود که یگانه دختر تاجری بسیار ثروتمند بود و پدرش قسمتی از انحصارات مشروبات را در مقاطعه داشت. با این همه رسیدن این خبر نامنتظر واروارا پترونا را سخت

۱. اهمیت درآمد و بزرگی ملک را با شمار بندگان ذکور وابسته به خاک آن می‌سنجیدند.

تکان داد، به طوری که از مردم کناره گرفت و البته ستیان ترافیمویچ مونس تنهایی‌اش بود و از او جدایی نداشت.

بهار بود و همه جا گلزار، و باغ شامگاه طراوتی شگفت‌آور داشت و درخت‌های گیلاس وحشی غرق گل بود. آن دو هر روز غروب با هم در باغ به گردش می‌رفتند و تا پاسی از شب رفته در آلاچیق می‌ماندند و راز دل می‌گفتند و اندیشه‌های خود را با هم در میان می‌گذاشتند و لحظاتی بس دل‌انگیز را در کنار هم می‌گذراندند. واروارا پترونا متأثر از تغییر مسیری که در زندگی‌اش روی داده بود، بیش از آنچه عادتش بود حرف می‌زد. گفتی به طمع دلجویی به دل دوستش آویخته بود و شب‌ها به این شیوه می‌گذشت. یک بار فکر عجیبی به ذهن ستیان ترافیمویچ راه یافت: «آیا این بیوهٔ ناکام به او نظری داشت و پیش خود حساب‌هایی می‌کرد؟ یعنی ممکن بود که چون سال ماتمش به پایان رسد از او انتظار پیشنهاد پیوندی داشته باشد؟» فکری زشت بود ولی خوب، بلندی اندیشه، گاهی به علت همان وسعت بسیار جلوهٔ ذهن، آن را به این گونه راه‌ها متمایل می‌سازد. چون بر مسئله تأمل کرد دید که دور نیست که حدسش درست باشد. با خود گفت: «درست است که ثروتش عظیم است. ولی... ولی به راستی واروارا پترونا کجا و زیبایی و ظرافت زنانه کجا! واروارا پترونا زنی بود بلندقامت و استخوانی و زردنبو. چهرهٔ بی‌تناسب درازش بیننده را به یاد سر اسب می‌انداخت. ستیان ترافیمویچ گرفتار تردید شد و تردید پیوسته بر رنجش می‌افزود، چنانکه حتی چند بار به گریه افتاد (البته باید دانست که اشک ستیان ترافیمویچ آسان جاری می‌شد!) شب‌ها، یعنی هنگامی که در آلاچیق بودند، ناخواسته در چهره‌اش آثار هوسناکی و ریشخند دیده می‌شد. چیزی که به عشوهِ شباهت داشت و در عین حال از نخوت خالی نبود. این احوال اختیاری نیست و شخص خود از آن خبر ندارد. و انسان هر قدر نجیب‌تر باشد سرِ ضمیرش در آینهٔ چهره‌اش نمایان‌تر می‌شود. خدا می‌داند چگونه داوری باید کرد! اما محتمل‌تر از همه آنست که در دل واروارا پترونا حتی اثری از آغاز احساسی نبود که بدگمانی‌های ستیان ترافیمویچ را به راستی موجه سازد. واروارا پترونا حتی حاضر نبود اسم خود،

ستاوروگینا، را با نام او، هر قدر هم که بلندآوازه باشد عوض کند. شاید از جانب او چیزی جز بازی با این خیال در میان نبود: تظاهر نابخود نیازی زنانه، که در بعضی شرایط غیرعادی برای بانوان بسیار طبیعی است. هرچند حقیقت گفته‌هایم را به هیچ روی تضمین نمی‌کنم. ژرفنای دل زن‌ها کاویدنی نیست، حتی امروز. القصه برگردیم به داستانمان.

دور نیست که واروارا پترونا پیش خود آنچه را در دل دوستش می‌گذشته است از حالت غیرعادی چهره او حدس زده باشد، زیرا زنی تیزحس و نازک‌بین بود و ستپان ترافیمویچ گاهی زیاده ساده‌دلی نشان می‌داد. اما دیدارهای شبانه آنها مثل گذشته ادامه یافت و گفت و گوهایشان نیز همچنان شاعرانه و دل‌انگیز بود، تا اینکه یک شب چون هوا تاریک شد، و گفت‌وگوی بسیار پرشور و حالشان پایان یافت دست هم را به گرمی فشردند و به یکدیگر بدرود گفتند و در پای پله‌های عمارت جنبی که ستپان ترافیمویچ در آن بسر می‌برد، از هم جدا شدند. ستپان ترافیمویچ هر سال تابستان از عمارت بزرگ اربابی به این عمارت که تقریباً در میان باغ بود رخت می‌کشید. به مجرد ورود به اتاق، در افکار پریشان خود غوطه‌ور، سیگار برگی برداشت، اما آن را روشن نکرد. کوفته و بی‌رمق پشت پنجره گشوده اتاق بی‌حرکت ایستاده بود و تکه ابرهای سفید لطیفی را که همچون پنبه‌های پوش داده اطراف قرص روشن ماه را گرفته بود و از روی آن فرامی‌لغزید تماشا می‌کرد، که ناگهان از صدای خش‌خش خفیفی تکانی خورد و روی گرداند. واروارا پترونا، که چند دقیقه پیش از او جدا شده بود دوباره جلوش ایستاده بود. صورت زردش کبود شده بود. لب‌هایش برهم فشرده بود و گوشه‌هایشان می‌لرزید. ده ثانیه‌ای بی‌آنکه لب از لب بردارد با نگاهی تند و نافذ در چشمان او چشم دوخت. آن وقت ناگهان و به آهنگ نجوا تندتند گفت: «این را هرگز فراموش نخواهم کرد!»

ده سال بعد، ستپان ترافیمویچ، اول در اتاقش را بست و بعد این ماجرای غم‌انگیز را پیچ‌چکان برای من نقل کرد و قسم خورد که چنان مبهوت برجا خشک شده بود که رفتن و ناپدید شدن واروارا پترونا را نه دیده و نه صدای آن را

شنیده بود. از آنجا که واروارا پترونا بعدها هرگز، حتی یک بار اشاره‌ای به این ماجرا نکرده بود، و کار به این می‌مانست که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، ستیان ترافیمویچ تمام عمر دوست داشت که این ماجرا را از اوهایمی بپندارد که پیش از بروز بیماری به نظر انسان می‌آید. خاصه اینکه همان شب این واقعه به راستی بیمار شده و دو هفته‌ای در بستر مانده بود و این بیماری بسیار بجا افتاده بود زیرا به دیدارهای شبانه آنها در آلاچیق پایان بخشیده بود.

هرچند که این ماجرا را موهوم می‌پنداشت با این وصف تمام عمر همه روز منتظر دنباله آن، و به اصطلاح گشایش این راز بود و باور نمی‌کرد که کار به همین جا پایان یافته باشد. در نتیجه نگاهش به دوستش گاهی ناگزیر حالت عجیبی داشت.

۵

واروارا پترونا حتی لباسی را که ستیان ترافیمویچ همه عمر به تن می‌کرد خود طرح کرده بود. این لباس بسیار باسلیقه طرح شده و با خلق و خوی پوشنده آن مناسب بود. رنگوتی بود سیاه و بلنددامن، که تقریباً تا گردن دکمه داشت و بسته می‌شد و به برازندگی بر اندامش می‌نشست. گذشته از این، کلاهی نرم و فراخ‌لبه (و تابستان‌ها حصیری) بود، و کراواتی سفید از پارچه‌ای بس لطیف با گره‌ای درشت و دنباله‌هایی آویخته و سرانجام عصایی سیمین دسته. گیسوانش را می‌گذاشت بلند شود تا روی شانه. موهایش خرمایی بود که در این اواخر داشت اندکی جوگندمی می‌شد، ولی ریش و سبیلش را می‌تراشید. می‌گفتند در جوانی بسیار زیبا بوده است، اما اگر از من بپرسید در پیری هم بسیار جذاب بود، هرچند مردی پنجاه و سه ساله را کجا پیر می‌توان شمرد! گیرم او به قصد نوعی دلربایی و کسب محبوبیت سیاسی نه فقط در بند جوان‌نمایی نبود، بلکه گفتی از راه سالمند نمودن خودنمایی می‌کرد و با آن لباس و قامت بلند و اندام باریک و گیسوان تا شانه آویخته، بیشتر

به سالاری سپیدریش می‌مانست، یا بهتر است بگویم به تصویری از کوکل نیک^۱ شاعر که در سال‌های سی در یکی از کتاب‌های شعرش چاپ شده بود. این شباهت خاصه زمانی بیشتر نمایان می‌شد که تابستان در باغ روی نیمکتی زیر یاس بنفش شکوفه‌پوشی می‌نشست و دست‌ها را بر عصایش تکیه می‌داد و کتابی گشوده در کنار خود می‌گذاشت و غرق حال و خیال، غروب آفتاب را تماشا می‌کرد. گفتم کتابی گشوده در کنارش بود، اما باید اضافه کنم که این کتاب همیشه در کنارش می‌ماند، زیرا در این اواخر دیگر رغبتی به مطالعه کتاب نداشت، خاصه در سال‌های آخر عمر... و همیشه روزنامه‌ها و مجلاتی را می‌خواند که واروارا پترونا به مقدار زیاد مشترک بود و برایش می‌رسید. به آثار برجسته و موفق ادبیات روس نیز بی‌علاقه نبود، گرچه در عین ادب دوستی هرگز شأن بلند ادبی خود را فراموش نمی‌کرد. مدتی نیز به بررسی مسائل سیاست داخلی و خارجی معاصر روسیه علاقه‌مند شده بود. اما پس از مدتی از این کار نیز خسته شد و آن را کنار گذاشت. بسیار اتفاق می‌افتاد که یک جلد از آثار توکوویل^۲ را با خود به باغ می‌برد اما یک جلد از داستان‌های پل دو کوک^۳ را نیز در جیب خود پنهان می‌داشت. ولی خوب، اینها مطالبی است که گفتن ندارد.

اینجا بد نیست ضمناً اشاره‌ای هم به این تصویر کوکل نیک بکنم: این عکس اول بار زمانی به دست واروارا پترونا افتاد که هنوز دوشیزه‌ای جوان بود و به پانسیون مسکوی خاص دختران اعیان می‌رفت و همین که این تصویر را دید به آن دل باخت، مثل همه دوشیزگان پانسیون‌رو، که همیشه به هر چه ببینند دل می‌بازند، از جمله به معلمان خود و خاصه به معلمان خط و نقاشی. اما آنچه در

1. Kukolnik

۲. Tocqueville؛ نویسنده و دانشمند علوم سیاسی قرن نوزدهم فرانسه و عضو آکادمی علوم و نیز آکادمی فرانسه که نماینده مجلس و وزیر امور خارجه این کشور نیز بوده است.

۳. Paul de Kock؛ نویسنده قرن نوزدهم فرانسه که می‌گویند نزدیک به چهارصد جلد کتاب نوشته است، همه سرشار از طنزی جلف و ماجراهای مستهجن، که میان طبقه متوسط فرانسه خوانندگان بسیار داشته است.

این حال جالب توجه است نه این خصلت دوشیزگان جوان، بلکه اینست که واروارا پترونای این عکس را تا پنجاه سالگی نیز جزو عزیزترین و گرانباترین اموال محرمانه خود حفظ کرده بود و شاید درست به همین سبب برای ستپان ترافیمویچ نیز لباسی طرح کرده بود که با لباس شاعر در تصویر کتاب شعرش بی‌شابهت نبود. ولی خوب، این مطالب هم چیزی نیست که اگر گفته نشود به جایی بربخورد.

ستپان ترافیمویچ در سالهای اول، یا به تعبیر دقیق‌تر، در نیمه اول اقامتش نزد واروارا پترونای هنوز فکر تصنیف رساله‌ای را در ذهن می‌پرورد و هر روز خود را جداً به قصد نوشتن آغاز می‌کرد. اما در نیمه دوم، لابد دانسته‌هایش را از یاد برده بود، زیرا بیشتر و بیشتر برای ما تکرار می‌کرد که: «مثل اینست که اسنادی که لازم داشتم تهیه شده است و می‌توانم کار تدوین را شروع کنم اما دستم به کار نمی‌رود و چیزی بر کاغذ نمی‌آید!» و افسرده‌دل سر به زیر می‌انداخت. شک نیست که این حرف می‌بایست او را در چشم‌ها شهید راه علم بنماید و بر اعتبارش بیفزاید، اما او خود پیدا بود که به چیز دیگری چشم دارد. اغلب آهی عمیق می‌کشید که: «همه فراموشم کرده‌اند! دیگر کسی به من احتیاجی ندارد!». در پایان سالهای پنجاه، افسردگی حادی روحش را به شدت اسیر خود کرده بود. واروارا پترونای عاقبت دریافت که کار جدی است. او البته این فکر را بر نمی‌تابید که دوستش از یادها رفته باشد و کسی احتیاجی به او نداشته باشد. به منظور سرگرم کردن او و در عین حال تجدید جلای نامش او را به مسکو برد، زیرا آنجا در میان ادبا و دانشمندان آشنایانی صاحب‌نام داشت. اما معلوم شد که در مسکو نیز دارویی برای درد ستپان ترافیمویچ پیدا نمی‌شود.

دوران خاصی بود. بادها بوی تازه‌ای داشتند. دیگر از سکوت و سکون گذشته اثری نبود. وضع بسیار عجیبی بود که همه جا، حتی در سکواریشنیکی محسوس بود. شایعاتی از همه نوع به اینجا می‌رسید. به طور کلی همه کم و بیش از آنچه روی می‌داد خبر داشتند، اما مسلم بود که به دنبال وقایعی که خبرشان می‌رسید اندیشه‌هایی نیز که همراه آنها بود انتشار می‌یافت، آن هم بسیار فراوان و این

اهمیت بسیار داشت و همین اسباب پریشانی بود. انسان گیج می‌شد و هیچ ممکن نبود به حقیقت این اندیشه‌ها آگاه شد. واروارا پتروننا بنا به خصلت زنانگی‌اش متمایل بود به اینکه حتماً زیر این اندیشه‌ها رازی پنهان سراغ کند و خود شروع کرد روزنامه‌ها و مجلات و کتاب‌های خارجی غیرمجاز و حتی بیانیه‌هایی را که در آن زمان تازه داشت منتشر می‌شد بخواند. (و می‌توانست آنها را به راه‌هایی به دست آورد). اما دید که با خواندن آنها فقط سرش به دوران می‌افتد. شروع کرد به این و آن نامه نوشتن، اما کمتر کسی به نامه‌هایش پاسخی می‌داد و هرچه می‌گذشت اندک نامه‌هایی نیز که می‌رسید نامفهوم‌تر می‌شد. عاقبت از ستیان ترافیمویچ به صراحت خواست که «این اندیشه‌ها» را برایش تشریح کند. اما توضیحات ستیان ترافیمویچ ابدأ راضی‌اش نکرد. نظر ستیان ترافیمویچ درباره جنبش جدید به‌طور کلی سخت خفیف‌کننده بود. هرچه می‌گفت به این نتیجه می‌رسید که او را فراموش کرده‌اند و دیگر هیچ‌کس به او احساس احتیاج نمی‌کند. اما عاقبت به یاد او نیز افتادند. ابتدا در انتشارات خارجی به صورت یک «قربانی تبعیدشده» و فوراً بعد از آن در پترزبورگ به عنوان ستاره‌ای خاموش در یک صورت فلکی معروف. حتی معلوم نبود به چه اعتبار او را با رادیشچف^۱ مقایسه کرده بودند. بعد شخصی در مقاله‌ای او را مرده دانست و وعده داد که به این مناسبت شرح حال او را تهیه و منتشر کند. ستیان ترافیمویچ ناگهان زنده شد و قد برافراشت با ارج بسیار. تمام نخوت آشکارش نسبت به معاصران یکباره زایل شد و میلی پرشور در سینه‌اش جوشید که خود به جنبش بپیوندد و ذوق و توان خود را آشکار کند. واروارا پتروننا فوراً گفته‌های او را باور کرد و ایمان خود را به او بازیافت و با همت بسیار به دست و پا افتاد. تصمیم گرفتند که بی‌فوت وقت به پترزبورگ بروند و آنجا همه چیز را از نزدیک ببینند و همه دقایق کار را شخصاً دریابند و اگر بشود تمام هم خود را به اتفاق وقف تلاش تازه کنند. از این گذشته واروارا پتروننا اعلام کرد که حاضر است نشریه‌ای تأسیس و منتشر کند و از آن به

۱. Radichtchev: نویسنده کتاب سفری از مسکو به پترزبورگ که نویسنده در آن اول بار به نظام برده‌داری آشکارا ناخفته بود. - م.

بعد همه زندگی خود را بر سر آن گذارد. ستپان ترافیمویچ چون کار را چنین دید بر نخوتش افزوده شد و هنوز به پترزبورگ نرسیده نسبت به واروارا پترونا رفتاری، می‌شود گفت حامیانه و رئیس‌مآبانه اختیار کرد. واروارا پترونا این حال را فوراً در دفتر دل خویش ثبت کرد. البته واروارا پترونا گذشته از اینها محرک دیگری نیز برای سفر به پترزبورگ داشت. می‌خواست با دوستان و آشنایان بانفوذی که در میان اعیان برایش مانده بود تجدید عهد کند. می‌بایست یاد خود را در خاطرها زنده کند، یا دست کم کوششی در این راه. اما بهانه ظاهری سفر، دیدار تنها پسرش بود که در آن زمان سال آخر دبیرستان را می‌گذراند.

۶

رفتند و تقریباً تمام فصل نمایش‌ها و مجالس ادبی زمستانی را در پترزبورگ ماندند. اما در ایام روزه بزرگ کار خراب شد و همه چیز همچون یک حباب رنگین‌کمانی صابون ترکید. رؤیاها همه بر باد رفت و آشفته‌گی نه فقط به نظم نیامد بلکه دلبه‌همزن‌تر شد. اول آنکه تجدید عهد و برقراری رابطه‌ها میسر نشد مگر بسیار اندک و با تلاشی خوارکننده. واروارا پترونا، آزرده از این حال، به دامن «افکار نو» آویخت با این تبت که زندگی خود را یکسر بر سر آن گذارد و در خانه خود مجالس ادبی ترتیب داد. از نویسندگان دعوت کرد و سیل ادبا در خانه‌اش جاری شد. بعد ادبا خود می‌آمدند و بی‌دعوت، و زید عمر را با خود می‌آورد و عمرو قیس را. واروارا پترونا به عمر خود چنین ادبایی ندیده بود. به قدری از خودراضی بودند که حد نداشت و خودپسندی‌شان چنان نمایان بود که گفתי ادای وظیفه می‌کنند. بعضی (البته نه همه) حتی مست می‌آمدند، چنانکه گفתי در این کار خود زیبایی خاص و تازه‌ای کشف کرده‌اند. همه‌شان معلوم نبود به چه چیز سخت می‌نازیدند. حالت چهره‌شان حاکی از آن بود که همان لحظه رازی شگفت را گشوده‌اند. مدام با هم مجادله می‌کردند و به هم دشنام می‌دادند و

با این رفتار به خود می‌بالیدند. به دشواری می‌شد دانست که این نویسندگان چه می‌نویسند، ولی خود را منتقد و داستان‌نویس و نمایشنامه‌پرداز و طنزنگارانی می‌دانستند که پرده از روی رسوایی‌های جامعه برمی‌دارند. ستیان ترافیمویچ حتی به مهم‌ترین محفل آنها راه یافت که ستاد هدایت جنبش بود. این گردانندگان به قدری بلندمرتبه بودند که تصورش دشوار بود، اما او را دوستانه پذیرفتند، هرچند البته هیچ یک از آنها درباره‌ی او چیزی نمی‌دانستند و فقط شنیده بودند که در «عرصه‌ی اندیشه» نامی دارد. ستیان ترافیمویچ به قدری به ظرافت با آنها کلنجار رفت که آنها را نیز با وجود بلندی المپ‌آسای جنابشان دو سه بار به مجلس واروارا پترونو کشاند. کار اینها شوخی نبود، اشخاصی بودند به غایت جدی و سخت مؤدب و رفتارشان هم به ظاهر بسیار شایسته بود. اما پیدا بود که دیگران از ایشان می‌ترسند و مسلم بود که وقتشان بسیار گرانبه‌است. دو سه نفر از نامداران قدیم عرصه‌ی قلم نیز، که در آن زمان در پترزبورگ بودند و واروارا پترونو از دیرباز با آنها روابط بسیار خوبی داشت به مجلس‌اش آمدند. اما واروارا پترونو جی‌رت می‌کرد از اینکه می‌دید این قلم‌سالاران پیش آن نواندیشان رفتاری نرم‌تر از آب و خوارتر از علف دارند و بعضی‌شان حتی می‌کوشیدند که در دل این رجاله‌ها راه یابند. ابتدا بخت با ستیان ترافیمویچ یار بود. خاطرش را پاس می‌داشتند و در مجامع عمومی ادبی او را در جایی نمایان می‌نشانند. اول بار که در یکی از سخنرانی‌های ادبی در شمار سخنران‌ها روی صحنه ظاهر شد، غوغای کف زدن حضار بسیار پرشور بود و پنج دقیقه‌ای آرام نشد. او نه سال بعد، از این ماجرا یاد کرد اشک‌ریزان - البته بیشتر به علت طبع هنرمندش تا از سر قدرشناسی، و محرمانه، آن هم فقط به من گفت: «قسم می‌خورم، باور کنید یقین دارم که از آن جمعیت حتی یک نفر نبود که از من کوچک‌ترین چیزی دانسته باشد» و این اقرار جالب توجه بود: این گفته‌ی او حکایت از بصیرت و ذهن بیدارش می‌کرد زیرا همان وقت، روی صحنه و در آن شور سرمستی به این روشنی به حقیقت وضع خود آگاه بود. از سوی دیگر باید گفت که نمی‌بایست چندان تیزهوش بوده باشد زیرا نه سال بعد از ماجرا نمی‌توانست بی‌احساس آزرده‌گی به

آن باز اندیشد. وادارش کردند که پای دو سه اعتراض‌نامه را امضا کند و او امضا کرد (حال آنکه خود نمی‌دانست علیه چه چیز اعتراض می‌کند). از واروارا پترونا نیز خواستند که پای «اعتراض‌نامه‌ای را علیه رفتار ناشایست کسی» امضا کند و او هم از امضا امتناع نکرد. بیشتر این نورسیدگان، هر چند که به مجلس واروارا پترونا می‌آمدند معلوم نبود چرا خود را موظف می‌شمردند که به چشم تحقیر و ریشخندی آشکار به او فرونگرند. ستیان ترافیمویچ بعدها، در اوقات تلخ‌اندیشی به کنایه می‌گفت که واروارا پترونا از همان وقت بود که اندکی به او حسد می‌برد. او البته خوب می‌دانست که نمی‌تواند با این اشخاص معاشر باشد و با این حال با میل و بی‌صبری بیماری‌وار زنانه‌اش آنها را نزد خود می‌پذیرفت، علی‌الخصوص به این سبب که گفתי هنوز انتظار رویداد مهمی را داشت. در ضیافت‌های خود، هر چند به خوبی می‌توانست حرف بزند، لب از لب بر نمی‌داشت. در عوض به سخنان گویندگان به دقت گوش می‌سپرد. در این مهمانی‌ها صحبت از برجیده شدن دستگاه سانسور بود و حذف حرف ناملفوظ آخر کلمات و الغای القبای روسی و اختیار القبای لاتینی، دربارهٔ فلان شخص حرف می‌زدند که روز پیش به تبعید فرستاده شده بود و از فلان رسوایی که در بهمان پاساژ روی داده بود، دربارهٔ بجا بودن تقسیم قوم بنیاد روسیه با پیوند آزاد فدرالی و برجیده شدن بساط ارتش و نیروی دریایی و دادن مجدد استقلال به لهستان و پذیرفتن شط‌دنییر^۱ به عنوان مرز آن، در اطراف اعطای آزادی به بندگان بحث می‌کردند و بیانیه‌های انقلابی، و الغای حق ارث و نهاد خانواده و نسخ رسم پرورش اولاد در دامن پدر و مادر و برانداختن نهاد روحانیت، دربارهٔ حقوق زنان و انتشارات کرایفسکی و اینکه هیچ کس هرگز نمی‌تواند گناه آقای کرایفسکی^۲ را بر او ببخشد و از این قبیل. بسیار واضح بود که در این آشوب نام‌یافتگان، شاید نیز فراوان بود، اما جای تردید نبود که اشخاص شریف، و حتی آدم‌های به راستی

1. Deniper

۲. Andrey Alexandrovitch Krayevsky (۱۸۸۹-۱۸۱۰)؛ ناشر و سردبیر مجله یادداشت‌های

نازنین نیز در آن میان کم نبودند، هرچند که اغلب رنگ‌های عجیبی اختیار کرده بودند، گیرم رفتار شریف‌ها میان آنها بسیار نامفهوم‌تر از رفتار شیدان و بی‌آزرمان بود. اما معلوم نبود که کدام یک کدام را زیر نفوذ دارد. هنگامی که واروارا پترونا فکر خود را دایره بر تأسیس و انتشار مجله‌ای اعلام کرد هجوم مردم به مجلس‌اش افزایش یافت. اما باران تهمت به او نیز شروع شد که سرمایه‌دار است و زحمتکشان را استثمار می‌کند. این حمله سخت ناگهانی بود و همان‌قدر نامنتظر که گستاخانه! ژنرال پیر ایوان ایوانویچ دروزدوف^۱ دوست و همقطار قدیمی مرحوم ژنرال ستاوروگین، مردی بود (البته به شیوه خود) بسیار محترم و ما همه او را خوب می‌شناختیم و سخت سرکش و یک‌دنده بود و زودخشم و هیچ اهل مدارا نبود و بسیار شکم‌چران و از الحاد‌گريزان. این ژنرال در یکی از این شب‌ها با یکی از جوانان نواندیش که از پر خاش‌جویان آتشین‌خو بود دهان به دهان گذاشت و جوان از همان اول درآمد که: «شما با این حرف‌ها تان درست به یک ژنرال می‌مانید!» به‌طوری که گفتم دشنامی بالاتر از «ژنرال» پیدا نمی‌کند. ایوان ایوانویچ سخت برآشفته که: «بله، آقا، من ژنرال، از آن هم بالاتر، و در خدمت امپراتورم پیر شده‌ام. ولی شما، یک نوبالغید. دهاتان هنوز بوی شیر می‌دهد و از خدا برگشته‌اید!» فضا حتی برپا شد که آن سرش ناپیدا بود. روز بعد شرح ماجرا در روزنامه‌ها نقل شد و اعتراض‌نامه‌ای نوشتند و امضا جمع کردند، علیه واروارا پترونا و رفتار بسیار زشت و ناشایست‌اش، که ژنرال را فوراً از خانه‌اش بیرون نکرده است. در یک روزنامه مصور کاریکاتوری چاپ شد سخت زهرفشان، که در آن واروارا پترونا و ژنرال دروزدوف و ستپان ترافیمویچ به صورت سه رفیق مرتجع تاریک‌اندیش تصویر شده بودند، و ابیاتی که شاعر طنزنگار عامیانه‌سرای به همین مناسبت سروده بود تصویر را می‌آراست. اینجا از جانب خود نکته‌ای را متذکر می‌شوم و آن اینکه به راستی بسیاری از افسران، خاصه امیران ارتش عادت مضحکی دارند که بگویند «به امپراتور خود

خدمت کرده‌ام...» مثل اینست که امپراتور آنها کسی غیر از امپراتور ما اتباع ساده و گمنام است و آنها امپراتوری خاص خود دارند.

باری اقامت در پترزبورگ البته بیش از آن ممکن نبود. خاصه به این سبب که آخرین تلاش فرهنگی ستپان ترافیمویچ نیز با شکستی قطعی روبرو شد. او نتوانسته بود خودداری کند و شروع کرده بود از مقام هنر و حقوق هنرمند سخن گفتن و توفان تمسخری شدید بر سر خود فروخوانده بود. در این سخنرانی، که آخرینش بود، خیال کرده بود با بلاغت سیاسی خود بر دل شنوندگان اثر گذارد و به حرمتی که مردم به «تبعیدشدگان» می‌گذارند امید بسته بود. بی‌چون و چرا تصدیق کرده بود که «میهن» واژه‌ای توخالی و مضحک است و نیز درباره زبان‌خیزی دیانت سخن گفته بود و به صدای بلند و با شور بسیار شعار داده بود که: «پوشکین کجا و پاشنه آهنین کجا!»^۱ و شنوندگان چنان بی‌رحمانه دستش انداخته بودند و برایش سوت کشیده بودند و رسوایش کرده بودند که همان‌جا، از پشت تریبون پایین نیامده، در حضور همه زار زار به گریه افتاده بود. واروارا پترونا او را تقریباً بیهوش و نیمه‌جان به خانه بازآورده بود. ستپان ترافیمویچ با زبانی الکن و نامفهوم می‌گفت: «On m'a traité comme un vieux bonnet de coton!»^۲. واروارا پترونا تمام شب را به پرستاری او بیدار ماند و قطره عرق غار گیلای به او می‌خوراند و تا سحر مدام تکرار می‌کرد: «مردم هنوز به شما احتیاج دارند. باز هم سخنرانی می‌کنید. غصه نخورید. جای دیگر طوری که سزاوارید از شما قدردانی خواهند کرد».

روز بعد صبح زود پنج نفر از ادبا به دیدن واروارا پترونا آمدند که سه نفر از آنها را بانوی میزبان اصلاً نمی‌شناخت و هیچ وقت ندیده بود. با لحنی قاطع و بسیار جدی گفتند که موضوع مجله‌ای را که می‌خواهد منتشر کند بررسی کرده‌اند

۱. اشاره است به عبارت معروف پیسارف، روزنامه‌نگار تندرو، که گفته بود: «مقام چکمه از شکسپیر بالاتر است!»

۲. یعنی با من کاری کردند که با یک بازاری بیسواد ازکار افتاده نمی‌کنند! bonnet de coton (شکله پنبه‌ای یا نخ) اشاره است به مردم نسبتاً مرفه و بی‌فرهنگ.

و آمده‌اند که تصمیم خود را درباره آن به او ابلاغ کنند. واروارا پترونو هرگز از کسی نخواستہ بود که موضوع مجله‌اش را بررسی کند و تصمیمی درباره آن بگیرد. تصمیم آقایان این بود که او پس از تأسیس مجله‌اش فوراً آن را به آنها واگذارد، و پول کافی هم در اختیارشان بگذارد تا آنها آن را به صورت سازمان تعاونی آزادی اداره کنند و خود به سکواریشنیکی برگردد و فراموش نکند که ستیان ترافیمویچ‌اش را هم با خود ببرد، زیرا «پیر شده است» و به کاری نمی‌آید. آنها از سر ملاحظه و حسابدانی حاضر بودند که حق مالکیت مجله را برای او بازشناسند و سالانه یک ششم درآمد خالص آن را برای او بفرستند. تأثراً و تر از همه این بود که چهار نفر از آنها احتمالاً قصد سودجویی نداشتند و فقط به قصد خدمت در راه «هدف همگانی» تلاش می‌کردند.

ستیان ترافیمویچ بعدها گفت: ما مثل سگ‌ها پترزبورگ را ترک کردیم. شاعر من هیچ کار نمی‌کرد و به یاد دارم که با آهنگ و همراه تق‌تق چرخ‌های واگن روی ریل‌ها الفاضی بی‌معنی در ذهنم تکرار می‌شد:

vek i vek i lev kambek

Lev kambek i vek i vek

و خدا می‌داند که دیگر چه چیزها... و همین‌طور تا به مسکو رسیدیم. به مسکو که رسیدیم تازه به خود آمدم. انگاری ممکن بود که در مسکو چیزی غیر از آنچه در پترزبورگ دیدم ببینم. گاهی با هیجانی عمیق به ما می‌گفت: «وای، دوستان! نمی‌توانید تصور کنید که چه اندوه عمیق و چه خشمی بر جان انسان چیره می‌شود وقتی می‌بیند که اندیشه‌ای تابناک، که از دیرباز در ذهن خود می‌پرورده، و عزیز و مقدس‌اش می‌داشته است به دست یک مشت نادان افتاده است که آن را به نزد کوردلان و تاریک‌ذهنانی همچون خود به کوچ می‌کشند و انسان ناگهان اندیشه تابناک خود را در بازار کهنه‌فروشان می‌بیند، در گل مالیده، درهم شکسته، بی‌تناسب و ناموزون، همچون بازیچه‌ای برای کودکان نادان، در گوشه‌ای گذاشته برای فروش! نه، در زمان ما وضع غیر از این بود. هدف کوشش‌های ما این نبود. من دیگر هیچ یک از چیزهایی را که برایمان مقدس بود

باز نمی‌بینم... عصر ما باز خواهد آمد. تکرار خواهد شد و این چیزهایی که امروز لوزان و در نوساندن استحکام خواهند یافت و استوار خواهند شد. و گرنه دنیای ما به کجا خواهد رفت؟»

۷

بی‌درنگ پس از بازگشت از پترزبورگ واروارا پترونا دوست خود را به خارج فرستاد. فرستاد تا «استراحت کند» و نیز به آن سبب که لازم بود موقتاً از هم جدا شوند. حس می‌کرد که مصلحت در این است. ستیان ترافیمویچ با وجد بسیار راهی سفر شد و با هیجان می‌گفت: «آنجا دوباره زنده خواهم شد. عاقبت به کار علمی‌ام خواهم پرداخت.» اما از همان نخستین نامه‌هایش از برلین، نغمه قدیمی خود را ساز کرد. به واروارا پترونا نوشت: «دیگر دلم شکسته. گذشته را چطور می‌توانم فراموش کنم؟ اینجا، در برلین، همه چیز یادآور جوانی است که بر باد رفت. یادآور اولین شادی‌ها و اولین رنج‌هایم! او کجاست؟ آن دو عزیز اکنون کجایند؟ شما، ای دو فرشته‌ای که من هرگز لایق عشقتان نبوده‌ام؟ پسرم کجاست، فرزند دل‌بندم؟ و سرانجام «خود»ام چه شدم؟ جوانی که آن زمان بودم، نیرومند چون فولاد و استوار همچون کوه. حال آنکه امروز، دل‌تک مسکینی چون آندره‌یف، یک ارتدکس ریشوی بی‌سروپا *peut briser mon existence en deux*^۱ و از این قبیل. در خصوص فرزند دل‌بندش باید گفت که ستیان ترافیمویچ او را در تمام عمر خود دو بار بیشتر ندیده بود. بار اول هنگام تولد و بار دوم اندکی پیش، در پترزبورگ، که جوان خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کرد. این پسر، چنانکه پیش از این گفتیم نزد عمگانش در استان... در هفتصد ورستی سکواریشینیکی بزرگ شده بود (البته به خرج واروارا پترونا). اما آندره‌یف که

۱. می‌تواند زندگی مرا دو پارده کند. (به فرانسه در میان جمله آمده است).

بود؟ آندره‌یف از کسبه شهر ما بود، دکاندار بسیار جالب توجهی بود. به باستان‌شناسی علاقه‌مند بود و در این زمینه خودآموخته. با عشق بسیار اشیاء عتیقه روسی جمع می‌کرد و گاهی با ستیان ترافیمویچ به بحث می‌نشست و اظهار فضل می‌کرد و خاصه در خصوص سیاست سربه‌سرش می‌گذاشت و لغز می‌گفت. این کاسب محترم با آن ریش سفید و عینک سیمین دوره درشتش از بابت خرید درخت‌های چند دسیاتین جنگل (از ملک کوچکی که ستیان ترافیمویچ در همسایگی سکواریشینیکی داشت) چهارصد روبل به او بدهکار بود. هرچند واروارا پترونا دوست خود را با پول فراوان روانه سفر کرده بود، ستیان ترافیمویچ به این چهارصد روبل چشم داشت، شاید برای مخارج محرمانه‌اش، و چون آندره‌یف از او خواهش کرد که یک ماه به او مهلت بدهد چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود. مخفی نماند که آندره‌یف حق داشت این مهلت را از او بخواهد چون قسط‌های اول را به تقاضای ستیان ترافیمویچ نزدیک به شش ماه پیش از موعد مقرر پرداخته بود، زیرا ستیان ترافیمویچ در آن زمان در تنگنای مالی افتاده بود. واروارا پترونا این نامه اول او را با علاقه بسیار خواند و زیر عبارت «آن دو عزیز اکنون کجایند» با مداد خطی کشید و تاریخ وصول نامه را بر سر آن نوشت و نامه را در کتو مخصوصش گذاشت. البته منظور ستیان ترافیمویچ از دو عزیز همسران درگذشته‌اش بودند. در نامه دومی که از برلین رسید لحن تقریر تغییر کرده بود. نوشته بود: «روزی دوازده ساعت کار می‌کنم...» واروارا پترونا زیر لب غرید که: «... گفتم و من باور کردم!» «... کتابخانه‌ها را زیر و رو می‌کنم، صحت متون را می‌سنجم، نسخه برمی‌دارم، به این در و آن در می‌زنم. با پروفیسورها ملاقات می‌کنم. با خانواده نازنین دونداسوف^۱ تجدید عهد کرده‌ام. نمی‌دانید نادیزدا نیکلایونا^۲ هنوز چه دلفریب است. به شما سلام می‌رساند. شوهر جوان و هر سه خواهرزادگانش در برلین‌اند. تا سحر با جوانان بحث می‌کنم و بحث‌ها مان به قدری ظریف و دل‌انگیز است که می‌شود گفت روح آن،

روح فرهنگ و هنر بر این شب‌ها حاکم است: همه لطافت و اصالت، موسیقی فراوان، شاه‌مایه‌های اسپانیایی و بحث‌های خیال‌انگیز دربارهٔ رستاخیز بشریت و زیبایی جاوید و پیکرهٔ مریم سیکستین^۱، یک آسمان روشنایی است، جای جای با تیغ تاریکی بریده. ولی خوب، خورشید هم بی‌لکه‌های تاریکی نیست. وای دوست عزیز، دوست بزرگوار و باوفای من! دلم با شماست و گردنم در حلقهٔ محبت شما. آرزو دارم در کنار شما باشم، همه جا en tout pays ولو در کشور Makar et ses veaux^۲ که اگر به خاطر داشته باشید چه بسیار پیش از وداع دربارهٔ آن حرف می‌زدیم و دل من از هیجان می‌تپید. من این حال را در قطار به یاد می‌آوردم و لبخند می‌زدم. وقتی از مرز گذشتم احساس امنیت کردم و این احساس عجیبی بود، احساسی تازه، و اولین بار بعد از سال‌های دراز... و از این قبیل حرف‌ها...

واروارا پترونا نامه را به پایان رساند و آن را هم تا کرد و کنار گذاشت و حکم قطعی خود را بر زبان راند: «یک مشت دروغ و دبنگ! اگر شب‌هایش را تا سحر یاد آتن می‌کند چطور می‌گوید روزی دوازده ساعت با کتاب مشغول است. حتماً وقتی این را می‌نوشته هم مست بوده. آن هم قضیهٔ دونداسوایش. دونداسوا کیست که به خود اجازه می‌دهد که به من از طریق او سلام برساند. خوب، بگذار خوش بگذرانم!»

این عبارت «در کشور ماکار و گوساله‌هایش» که در نامهٔ او به فرانسه آمده بود اشاره‌ایست به ضرب‌المثل روسی «ماکار گوساله‌هایش را به کجا که نبرده»^۳. ستیان ترافیمویچ گاهی اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های کهن روسی را به عمد به شکلی بی‌معنی به فرانسه ترجمه می‌کرد. گرچه بی‌شک خود به معنی آنها آگاه بود و می‌توانست بهتر ترجمه کند. این سلیقهٔ خاص او بود و این شیوه را نشان طنزی

۱. Sixtine: نمازخانه‌ایست در واتیکان، که به فرمان پاپ سیکستوس چهارم ساخته شده و هنرمندان نامداری از جمله بونیچلی و میکلا آنژ سقف و دیوارهای آن را با شاهکارهای جاویدان خود آراسته‌اند.

۲. در همهٔ کشورها... ولو در کشور ماکار و گوساله‌هایش. (به فرانسه در میان جمله آمده است).

۳. یعنی به جاهای دور، حتی تا ناف سبیری!

فاضلانه می‌شمرد.

اما خوشگذرانی ستپان ترافیمویچ مدت زیادی به طول نینجامید. دوری از سکواریشنیکی را بیش از چهار ماه تحمل نکرد و به روسیه بازشتاید. آخرین نامه‌هایش حاوی ابراز محبت‌های بسیار احساساتی بود به دوست دورمانده‌اش و به اشک هجران آغشته. بعضی اشخاص، مثل سگ‌های ملوسی که بانوان در خانه نگه می‌دارند به کاشانه خود سخت خو می‌گیرند. دیدار دوستان با وجد و حال بسیار همراه بود. اما دو روز بعد همه چیز باز به روال گذشته بازگشت. به همان ملال‌انگیزی و شاید بدتر. ستپان ترافیمویچ دو هفته بعد از بازگشت از خارج با تأکید بسیار بر رازداری من به من گفت: «دوست عزیز، من به یک نکته هولناک پی برده‌ام که برایم بسیار تازگی دارد. *Jesuis un* انگل. و به همین سادگی یک انگل! *rien de plus, mais rien de plus!*».



بعد مدتی آرامشی برقرار شد که می‌شود گفت طی نه سال، تا همین اواخر ادامه داشت. زاری‌های بی‌اختیار بر شانه من مرتب تکرار می‌شد اما شادکامی کلی ما را مختل نمی‌کرد. تعجب می‌کنم که چطور ستپان ترافیمویچ در این مدت چاق نمی‌شد و فقط بینی‌اش کمی سرخی می‌زد و خودش نرم‌خوتر از پیش بود. رفته رفته گروهی از دوستان گردش فراهم آمده و حلقه‌ای تشکیل داده بودند که هنوز اما وسعت بسیاری پیدا نکرده بود. واروارا پترونا با حلقه ما تماسی نداشت ولی ما همه او را بزرگ بانوی خود می‌شناختیم. بعد از ماجرای پترزبورگ در شهر ما ماندنی شده بود. زمستان‌ها در خانه شهری خود به سر می‌برد و تابستان‌ها در ملک بیرون شهرش. هرگز نفوذ و اعتبارش در محافل محترم مرکز استان به پایه

۱. من یک انگل هستم. همین و همین، جداً می‌گویم، همین و همین! جمله فرانسه است به روسی آمیخته. - م.

این هفت سال اخیر، یعنی درست تا پیش از استقرار استاندار کنونی نرسیده بود. استاندار سابق، ایوان آسی پویچ^۱ که مردی بسیار سلیم بود و یادش هرگز از خاطر ما پاک نمی‌شود نسبت بسیار نزدیکی با او داشت و زمانی طرف محبت و احسان بسیار او بود و همسرش حتی از فکر ارتکاب عملی که خوشایند واروارا پترونا نباشد وحشت می‌کرد. احترام محافل محترم شهر ما نسبت به او به پایه‌ای بود که می‌شد گفت رنگ گناه داشت. در نتیجه کار ستیان ترافیمویچ نیز به کام بود. او نیز عضو باشگاه ما بود و سر میز قمار بزرگ‌منشانه می‌باخت و در همه احترام بسیار القا می‌کرد گرچه بسیاری از اعضا او را فقط به سبب «فرهینختگی» اش محترم می‌داشتند. در این اواخر که واروارا پترونا به او اجازه داده بود که به خانه دیگری نقل مکان کند ما نیز احساس آزادی بیشتری می‌کردیم. هفته‌ای دو روز در خانه‌اش فراهم می‌آمدیم و بسیار سرخوش بودیم، خاصه وقتی که میزبانان در دادن شامپانی امساک نمی‌کرد. شراب را از مغازه همان آندره‌یفی که ذکرش رفت نسیه می‌گرفت و واروارا پترونا شش ماه یک بار حسابش را تسویه می‌کرد و روز تسویه حساب معمولاً ستیان ترافیمویچ به شدت تنگ‌خلق می‌شد.

قدیمی‌ترین عضو حلقه ما لیپوتین^۲ یکی از کارمندان استانداری بود. او دیگر جوان نبود و به شدت آزادی طلب بود و شهرت الحاد داشت. همسر دومش زن جوان و جذابی بود که جهیزیه قابل ملاحظه‌ای به خانه او آورده بود. لیپوتین سه دختر دم‌بخت هم داشت و تمام خانواده خود را با وحشت از عذاب آسمانی دربند می‌داشت و نمی‌گذاشت که زیاد از خانه بیرون بروند. او مردی بسیار لثیم بود، چنانکه از مواجب ناچیزش خانه کوچکی خریده و سرمایه‌ای اندوخته بود. آدم ناآرامی بود، و پایه اجتماعی بلندی نداشت. مردم شهر خوارش می‌داشتند و در مجالس محترمانه ابداً پذیرفته نمی‌شد. از این گذشته سخن چینی قهار بود و از این بابت دو بار سخت گوشمالی دیده بود. یک بار افسری مجازاتش کرده بود و بار دوم ملاکی که پدر خانواده و مردی محترم بود. با این وصف ما او را به سبب

هوش تیز و کنجکاوی و شوخ و شنگی‌اش دوست داشتیم. واروارا پترونا از او خوشش نمی‌آمد اما لپوتین همیشه موفق می‌شد به طریقی دل او را به دست آورد. واروارا پترونا از شاتوف نیز که تازه سال پیش به جمع ما پیوسته بود دل خوشی نداشت. شاتوف در گذشته دانشجو بوده و به دنبال ماجراجویی که میان دانشجویان روی داده بود از دانشگاه محروم مانده بود. در خردسالی نزد ستیان ترافیمویچ درس می‌خواند. گرچه در بندگی به دنیا آمده بود - زیرا پدرش پاول فیودورف^۱ در زمان حیات سمت پیشخدمتی مخصوص بانو را داشته بود - در آغاز کار طرف محبت و احسان بانو می‌بود. واروارا پترونا به سبب غرور و ناسپاسی شاتوف از او بیزار شده بود و نمی‌توانست این گناه را بر او ببخشد که بعد از اخراجش از دانشگاه بی‌درنگ به نزد او نیامده و از او کمک نخواست به و حتی نامه‌ای را که واروارا پترونا همان وقت شخصاً به او نوشته بود بی‌جواب گذاشته و ترجیح داده بود به خدمت بازرگان نسبتاً با فرهنگی درآید و معلم اطفالش گردد. همراه خانواده همین بازرگان به خارج سفر کرده بود، و بیشتر در مقام لگی و نه معلمی، و این تخفیف را پذیرفته بود زیرا در آن زمان سخت آرزو داشت به خارج سفر کند. فرزندان بازرگان پرستاری نیز داشتند که دوشیزه روس سرزنده‌ای بود، و بازرگان او را اندکی پیش از عزیمت خانواده به خارج، به خدمت گرفته بود، بیشتر به سبب اجرت ناچیزش. دو ماه بعد دوشیزه را به گناه «آزاداندیشی» مرخص کرده بودند. شاتوف نیز به دنبال او خدمت خانواده را واگذاشته و اندکی بعد در ژنو با او ازدواج کرده بود. آنها سه هفته‌ای با هم زندگی کرده و بعد از هم جدا شده بودند، همچون دو فرد مستقل و از قید هر پیوندی آزاد، هر چند البته بی‌چیزی‌شان نیز در این جدایی بی‌اثر نبود. شاتوف بعد از جدایی از همسرش مدتی دراز در اروپا سرگردان مانده و خدا می‌داند که در این مدت از چه راه شکم خود را سیر کرده بود. می‌گویند در خیابان‌ها کفش واکس می‌زده یا در بندری باربری می‌کرده است. عاقبت یک سال پیش به شهر ما، به

زادگاه خود بازگشته و در خانه خاله‌ای پیر پناه بسته بود. اما یک ماه بعد شاهد مرگ خاله بوده و به خاکش سپرده بود. شاتوف با خواهر خود داشا نیز، که نزد واروارا پترونای بزرگ شده و اکنون طرف توجه و محبت او بود و همچون دوشیزه‌ای والاتبار نزد او به سر می‌برد روابط بسیار سردی داشت. شاتوف میان ما پیوسته عبوس و کم‌حرف بود اما گاهی، اگر به تار اعتقاداتش زخمه‌ای می‌زدی دیوانه می‌شد و زبانش بند می‌گست. ستیان ترافیمویچ گاهی به شوخی می‌گفت: «اول باید دست و پای شاتوف را بست بعد با او بحث کرد.» اما او را دوست داشت. شاتوف در اروپا که بود بعضی از اعتقادات سوسیالیستی خود را عوض کرده و به عقایدی افراطی درست ضد آنها گرویده بود. او یکی از آن ایده‌آلیست‌های روس بود که شرار اندیشه‌ای آتشین ناگهان در آنها می‌گیرد و آنها را چنان زیر فشار خود خرد می‌کند که بر آنها نقش می‌گذارد و گاهی برای همیشه. قدرت آن را ندارند که با آن درپیچند و با تمام جان خود به آن می‌آویزند و بعد از آن عمر خود را گفتی در احتضار می‌گذرانند، چنانکه زیر تخته سنگی، که بر آنها افتاده و آنها را به نیم له کرده باشد، صورت ظاهر شاتوف نیز با احوال درونش بسیار سازگار بود. بی‌دست و پا بود، با موهایی به رنگ کاه و ژولیده و قامتی کوتاه و شانه‌هایی فراخ و لب‌هایی کلفت و ابروانی بور و پرپشت و فروآویخته. اخمش همیشه درهم بود با نگاهی از نرمی خالی و پیوسته به زیر افکنده، چنانکه از چیزی شرم داشته باشد. یک دسته مویش سخت سرکش بود و به هیچ تدبیر نمی‌خوابید و پیوسته راست می‌ایستاد. بیست و هفت هشت سالی داشت. واروارا پترونایک بار پس از مدتی در او خیره ماندن گفته بود: «پرواضح است که زنش چرا از او گریخته است.» شاتوف با وجود تهی‌دستی بسیار همیشه می‌کوشید که سر و وضع خود را پاکیزه نگه دارد. پس از بازگشت از خارج نیز به واروارا پترونای روی نیاورده و از او کمک نخواست بود و می‌کوشید به هر چه خدا برساند قناعت کند و نزد بازاریان کار می‌جست و هر کاری که پیش می‌آمد می‌پذیرفت. مدتی در دکانی کار کرده و بعد خواسته بود در یک کشتی تجارتی کمک دفتردار شود اما درست پیش از حرکت کشتی بیمار شده بود.

مشکل می‌شود تصور کرد که تاب تحمل فلاکتش تا چه پایه بود. حتی به فلاکت خود فکر نمی‌کرد. واروارا پترونو بعد از بیماری او پنهانی و توسط شخص ناشناسی صد روبل برای او فرستاده بود. اما شاتوف به راز پنهان پی برده و پس از اندکی تأمل پول را پذیرفته و به نزد واروارا پترونو رفته بود به قصد تشکر. بانو او را به گرمی پذیرفته اما این بار نیز شاتوف به صورت خجالت‌آوری کار را خراب کرده بود. پنج دقیقه‌ای در برابر او نشسته و لام تا کام حرف نزده و مثل منگ‌ها نگاه بر زمین دوخته بود، با لب‌خندی ابلهانه بر لب. بعد هم سخنان واروارا پترونو را تا آخر گوش نکرده، رشته سخنش را در جالب‌ترین جا بریده و برخاسته و یک بر پیش او کمر خم کرده بود و خجالت‌زده، دست و پای خود را گم کرده، کج‌کج به راه افتاده بود که برود و تازه پایش به میز کار کوچک خاتم‌کاری بسیار قیمتی بانو گیر کرده و آن را برگردانده بود و میز با سروصدا افتاده و خرد شده بود و او خود از خجالت نفهمیده بود چطور از آنجا بگریزد. لیپوتین بعدها او را ملامت می‌کرد که چرا صد روبلی را که ارباب خودکامه گذشته‌اش برایش فرستاده با بیزاری پیشش نینداخته است و نه تنها آن را پذیرفته بلکه حتی برای تشکر به سراغش رفته و پیشش کمر خم کرده است. شاتوف در مسافتی دور، ته شهر، تنها زندگی می‌کرد و دوست نداشت که کسی، حتی از ما دوستانش، سری به او بزنند. در جلسات خانه ستیان ترافیمویچ همیشه حاضر بود و روزنامه و کتاب از میزبان می‌گرفت و با خود می‌برد تا مطالعه کند.

در این شب‌ها جوان دیگری هم شرکت می‌کرد، ویرگینسکی^۱ نام که در شهر ما کارمند دولت بود، و نیز مثل شاتوف غیر از همه، هرچند که از هر جهت آشکارا عکس او بود. او نیز سودای «همسر دوستی» در دل داشت. جوانی بود با هیأتی ترحم‌انگیز و بسیار آرام و کم‌حرف. گفتم جوان، اما سی سالی داشت و فوق‌العاده بافرهنگ بود، گرچه بیشتر خودآموخته. هرچند بی‌چیز بود زن داشت و عمه و خواهر زنش را نیز نزد خود پذیرفته بود. همسرش، و به‌طور کلی همه

بانوان خانه او به افراط متجدد بودند، گیرم حرف‌ها و کارهایشان از ظرافت خالی بود به طوری که ستیان ترافیمویچ، یک بار، گرچه به مناسبت دیگری، گفته بود: «اینها انگاری افکار و سلیقه‌هایشان را با خاک‌انداز از کوچه جمع می‌کنند.» آنها همه افکارشان را از آنچه در جزوه‌های تبلیغاتی نوشته شده بود گرد می‌آوردند و آماده بودند که به شنیدن نخستین شایعه از جانب محافل پیشرو پایتخت، و به توصیه رفقای بالا، آن قسمت از اعتقاداتشان را که لازم بود دور بریزند. خانم ویرگینسکیا در شهر ما قابله بود و پیش از ازدواج مدتی دراز در پترزبورگ به سر برده بود. خود ویرگینسکی مردی بود به غایت پاکدل و من کمتر مردی دیده‌ام که به اندازه او شریف و از شوری معنوی به این پایه در گذار باشد. با دیدگانی از برق وجد درخشان، به من می‌گفت: «من هرگز، هرگز از این امیدهای تابناک دست نخواهم شست.» او از امیدهای تابناکش همیشه، به آهستگی و لحنی شیرین و به نجوا با من حرف می‌زد، انگاری راز می‌گفت. قامتی بلند داشت، اما بسیار لاغر و باریک‌شانه بود و مویی بسیار تُنک داشت و بور. طعنه‌های نخوت‌آمیز ستیان ترافیمویچ را بر برخی عقاید خود به خوشرویی می‌شنید، اما گاهی با لحنی بسیار جدی به او پاسخ می‌داد و در بسیاری موارد او را مبهوت می‌گذاشت. ستیان ترافیمویچ با او به مهربانی حرف می‌زد و به طور کلی با همه ما رفتاری پدرانانه داشت.

او به شوخی می‌گفت: «شما همه نیم‌بند به دنیا آمده‌اید.» و یک روز در پی این عبارت به ویرگینسکی گفت: «از این حیث آنها همه به شما می‌مانند. گرچه من در شما، ویرگینسکی، کوتاه‌فکری‌ای را که در پترزبورگ les séminaristes^۱ chez دیده‌ام نمی‌بینم. با این همه شما هم انگاری نیم‌بند به دنیا آمده‌اید. شاتوف خیلی دلش می‌خواست با رشد کامل پا به این دنیا بگذارد، اما او هم نیم‌بند به دنیا آمده است.»

لیپوتین یک بار پرسید: «من چه؟»

«شما اعتدال محض‌اید و در هر شرایطی که باشید گلیمتان را از آب می‌کشید... البته به شیوه خودتان!»

لیپوتین از این حرف رنجید.

دربارهٔ ویرگینسکی می‌گفتند، و افسوس آنچه می‌گفتند ظاهراً حقیقت داشت، که همسرش، هنوز یک سال از عمر پیوند ازدواجشان نگذشته، به صراحت به او گفته بود که او را از قید پیوندش آزاد می‌کند و شخصی به نام لیبادکین^۱ را به او ترجیح می‌دهد. این لیبادکین که در شهر ما بیگانه بود - و بعدها آدم سخت مظنونی از کار درآمد - به عکس آنچه خود ادعا می‌کرد سروان بازنشسته نبود. کاری نمی‌دانست جز آنکه سیل بتابد و باده‌گساری کند و لیچارهایی پشت سر مردم بگوید که پناه بر خدا! تصورش را هم نمی‌شد کرد. این آدم که از حیا ابداً بویی نبرده بود از راه نرسیده در خانهٔ ویرگینسکی جاخوش کرده بود، زیرا نان مفت و جای گرم سخت به دلش می‌چسبید. در خانهٔ آنها می‌خورد و می‌خواست و عاقبت کارش به جایی رسید که میزبان را داخل آدم نمی‌شمرد. می‌گفتند که ویرگینسکی، وقتی زنش او را از قید پیوند آزاد کرد به او گفت: «عزیزم، من تا امروز تو را فقط دوست داشتم. حالا احترامت می‌گذارم.» اما من بعید می‌دانم که او چنین حرفی را که از قدیمی‌مآبی به لحن رومیان باستان می‌ماند بر زبان آورده باشد. به عکس بعضی دیگر می‌گفتند که زارزار گریسته است. یک روز، دو هفته‌ای بعد از این ماجرا، همه، یعنی تمامی اعضای «خانواده» به حومهٔ شهر به گردش رفته بودند، با گروهی از آشنایان به صرف چای. ویرگینسکی از سرخوشی مست بوده و در پایکوبی دیگران شرکت کرده بود. اما ناگهان، بی‌آنکه بگویمگویی او را به این کار برانگیخته باشد به لیبادکین غول‌پیکر، که به تنهایی میدان را با رقص مستهجن خود قرق کرده بود پریده و با دو دست بر موهای او چنگ انداخته و او را فروکشیده و شروع کرده بود او را بر زمین کشیدن و با صدایی از خشم به سوت آمیخته فریاد کردن و گریستن و مرد غول‌پیکر به قدری ترسید بود

که حتی از خود دفاع نکرده و در تمام مدتی که توسط ویرگینسکی روی زمین کشیده می‌شد ساکت مانده بود. اما چون کشاکش تمام شده بود با حدت غیرت مردی محترم وانمود کرده بود که سخت رنجیده است. ویرگینسکی تمام شب زانو زده به التماس از زنش عذر خواسته بود، اما عذرخواهی‌اش بی‌حاصل مانده بود، زیرا حاضر نشده بود آن طوری که زنش می‌خواست از لیادکین دلجویی کند. از این گذشته زنش او را سست عقیده و کوتاه‌بین خوانده بود، و خاصه احمق، به آن سبب که ضمن عذرخواهی از او به زانو افتاده بود. سروان به زودی بعد از این ماجرا از شهر ما رفت و فقط در این اواخر باز سروکله‌اش پیدا شد، و این بار به اتفاق خواهرش و با مقاصدی تازه. اما در این باره بعد از این سخن خواهیم گفت. با این اوصاف عجیب نیست که این «شوهر» بینوا در مجالس حلقه ما به حال می‌آمد و جان می‌گرفت و به صحبت ما احساس احتیاج می‌کرد. البته مسائل خصوصی خود را هرگز با ما در میان نمی‌گذاشت. فقط یک بار که با هم از خانه ستیان ترافیمویچ باز می‌گشتیم اشاره مبهمی به وضع خود کرد و بی‌درنگ بازوی مرا فشرد و با حرارت گفت:

«اما اهمیتی ندارد. اینها مسائل خصوصی است و به هیچ روی، مطلقاً به هیچ روی مانع فعالیت اجتماعی من نیست.»

گاهی میهمانانی اتفاقی نیز به مجلس ما می‌آمدند. مثلاً جهودکی لیامشین^۱ نام، یا سروان کارتوزف^۲. مدتی نیز پیرمردی از سرکنجکاوی به جلسات ما می‌آمد اما مُرد. لیپوتین مدتی کشیش کاتولیکی را به نام سلاتنسیوسکی^۳ که در شهر ما زیر نظر بود با خود می‌آورد و ما برای رعایت اصول او را می‌پذیرفتیم، اما بعد عذرش را خواستیم.

1. Lyamchine

2. Kartouzov

3. Slonzyevski

مدتی در شهر گفته می‌شد که حلقهٔ ما کانون شیوع آزاداندیشی و فساد و الحاد است و این شایعه پیوسته قوت می‌گرفت، حال آنکه بحث‌های ما جز گپ‌زدنی ساده و دلپذیر نبود، بسیار روس‌مایانه، و به جایی بر نمی‌خورد: خلاصه بگو و بخندی دوستانه و لیبرال مشربانه. «لیبرالیسم والا» و «لیبرال عالی مشرب»، یعنی لیبرالی که هیچ هدفی در پی ندارد، چیزهایی است که فقط در روسیه ممکن است پیدا شود. ستیان ترافیمویچ مثل هر آدم هوشمند دیگری به شنونده احتیاج داشت و علاوه بر این می‌بایست خیال کند که وظیفهٔ خطرناک تبلیغ «اندیشه» را ایفا می‌کند. از این گذشته کسی را می‌خواست که همپالاش باشد و جام شامپانی در میان، با سرخوشی دربارهٔ پاره‌ای مسائل، در اطراف روسیه و «روح روس» و «خدا به طور کلی» و «خدای روسیه» به ویژه اندیشه پردازد و شرح ماجراهای رسوای روسی را که همه می‌دانستند و از فرط تکرار از بر شده بودند برای بار صدم برایش تکرار کند. به غیبت و تکرار شایعات دربارهٔ این و آن هم بی‌علاقه نبودیم و بحث‌ها مان اغلب به حکم‌های سخت اخلاقی می‌انجامید. به مسایل کلی انسانی نیز می‌پرداختیم و دربارهٔ سرنوشت اروپا و آیندهٔ بشریت با جدیت و موشکافی بحث، و فاضلانۀ پیش‌بینی می‌کردیم که فرانسه، بعد از الغای نظام سلطنت فوراً به سطح کشوری درجهٔ دوم فرو خواهد افتاد و اطمینان کامل داشتیم که این حال به زودی و آسانی ممکن است پیش آید و مدت‌ها بود که تکلیف پاپ را نیز معین کرده بودیم و او را در ایتالیایی که عاقبت به وحدت دست خواهد یافت، به مقام اسقفی ساده نشانده بودیم و به قدر ذره‌ای شک نداشتیم که این مشکل هزار ساله در قرن ما، یعنی قرن انسان‌سالار و صنعت‌مدار و دوران خطوط آهن، همچون مسئله‌ای بسیار ساده حل خواهد شد. ولی خوب، برخورد «لیبرال‌های والا منش روس» با مسائل غیر از این نیست. ستیان ترافیمویچ گاهی دربارهٔ هنر سخن می‌گفت و سخت هنرمندانه، گیرم حرف‌هایش اندکی

ذهنی بود و نامفهوم. گاهی به یاد دوستان دوران جوانی‌اش می‌افتاد - که نامشان در تاریخ تحول کشور ما ذکر شده بود - و از آنها با تأثر و اکرام حرف می‌زد، گیرم گفته‌هایش اندکی نیز رنگ رشک داشت. هر وقت بحث زیاده ملال‌آور می‌شد، جهودکی لیامشین نام (که کارمند جزء ادارهٔ پست بود) و پیانو خوب می‌نواخت، پشت پیانو می‌نشست و در فاصلهٔ میان آهنگ‌ها صدای خوک یا توفان یا زایمان یا اولین جیغ نوزاد و از این قبیل را تقلید می‌کرد و فقط برای همین کار گرم کردن مجلس از او دعوت می‌کردیم. هرگاه بیش از اندازه نوشیده بودیم - گرچه این رویدادی نبود که مکرر پیش آید - به نشاط می‌آمدیم و با همراهی پیانوی لیامشین همسرای می‌کردیم و حتی یک بار ماری‌یز^۱ خواندیم، گیرم نمی‌دانم که خوب از کار درآمد یا نه! روز باشکوه نوزدهم فوریه^۲ را با وجد بسیار جشن می‌گرفتیم و از مدتی پیش به استقبالش می‌رفتیم و به افتخار آن جام می‌زدیم و شعار می‌دادیم. این صحبت مربوط به سال‌ها پیش از این است که هنوز نه شاتوف در جمع ما بود نه ویرگینسکی و ستیان ترافیمویچ و واروارا پترونو هنوز در یک خانه زندگی می‌کردند. ستیان ترافیمویچ از مدتی پیش از این یاد روز بزرگ، چنانکه عادتش بود اشعاری را زیر لب زمزمه می‌کرد، اشعار عجیبی، که لابد یکی از ملاکان لیبرال زمانی سروده بود:

دهقان‌ها تبر به دست در راهند

وقایعی هولناک در پیش است.

عین کلمات شعر یادم نیست اما مضمون آن همین بود. واروارا پترونایک بار به تصادف این شعر را شنید و داد زد: «چه دری وری‌هایی سرهم کرده! همه‌اش جفنگ!» و با اوقات تلخ از اتاق بیرون رفت. لیپوتین که از قضا حضور داشت با لحن شیطننت‌آمیزی به ستیان ترافیمویچ گفت:

«به راستی اگر این بندگان آزادشده از فرط سرمستی به اربابان گذشته‌شان

۱. سرودی میهنی است که در ۱۷۹۲ یعنی سه سال بعد از انقلاب فرانسه سروده و در ۱۸۷۹ رسماً سرود ملی این کشور شد.

۲. ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ نظام برده‌داری در روسیه برافتاد.

چشم زخمی برسانند چه خواهد شد؟» و ضمن گفتن این حرف انگشت سبابه‌اش را، به نشان بریدن، به دور گردن خود حرکت داد.

ستپان ترافیمویچ با ساده‌دلی گفت: «cher ami^۱ باور کنید که «این کار» (و حرکت انگشت او را دور گردن تکرار کرد) نه برای مالکان ما فایده‌ای دارد نه برای ما غیرمالکان. ما با سر بریده هم نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم. هرچند سرمان است که بیش از همه چیز مانع درک حقایق است».

ناگفته نماند که در شهر ما بسیاری گمان می‌کردند که در روز جشن الغای برده‌داری وقایع فوق‌العاده‌ای روی خواهد داد، وقایعی از آن نوع که لیپوتین و همه به اصطلاح داندگان و شناسندگان احوال دولت و ملت پیش‌بینی می‌کردند. ظاهراً ستپان ترافیمویچ نیز با آنها هم‌عقیده بود، چنانکه از مدتی پیش از رسیدن روز بزرگ پیوسته از واروارا پترونا خواهش می‌کرد که او را به خارج بفرستد، خلاصه سخت نگران بود. اما روز بزرگ فرا رسید و به خیر گذشت و بعد از مدتی پوزخند نخوت بر لبان ستپان ترافیمویچ بازآمد و او ما را با بیان چندتایی از اندیشه‌های نغز و گران‌مغز خود درباره روحیات روس‌ها به‌طور کلی و دهقان‌های روس به ویژه مستفیض کرد.

او این سلسله اندیشه‌های نغز را با این سخنان پایان داد که: «ما آدم‌های عجولی هستیم. در کار دهقان‌ها مان هم بیش از اندازه شتاب نشان دادیم و آنها را موضوع صحبت همگان و اسباب دغدغه اذهان ساختیم و شاخه‌ای از ادبیاتمان سال‌ها به آنها پرداخت، طوری که گفתי گوهر گرانبهایی را تازه کشف کرده‌ایم. سرهای پریش آنها را با تاج افتخار آراستیم، حال آنکه روستای روس طی هزار سال موجودیت خود جز کامارینسکی^۲ تحفه‌ای برای ما نداشته است. یکی از شاعران باذوق روس، که از توان طنز نیز بی‌بهره نبوده، چون راشل بزرگ را اول بار بر صحنه دیده به هیجان آمده و فریاد برآورده است که «من راشل را به دهقان روسی نمی‌دهم!» و من می‌خواهم گفته او را وسعت بدهم و بگویم «راشل

۲. ترانه و رقص غامیانه و روستایی روسی است.

۱. یعنی «دوست عزیز».

را به تمام دهقانان روس هم نمی‌دهم!» امروز دیگر وقت آن رسیده است که با هشیاری بیشتری بر مسائل دآوری کنیم و قطران گندیده روستامان را کنار Bouquet de la Reine^۱ نگذاریم.

لیپوتین فوراً گفته‌های او را تأیید کرد، اما افزود که: «لیبرال‌های آن زمان جز وجدان فریبی و روستایی‌ستایی چاره‌ای نداشتند، حتی بانوان اعیان، با خواندن «آنتون نگوبخت»^۲ اشک می‌ریختند و برخی از آنها از پاریس به مباشران خود می‌نوشتند که تا جایی که ممکن است با بندگان نرمی کنند.»

از قضا به زودی بعد از انتشار شایعات مربوط به آنتون پتروف^۳ در استان ما نیز، در پانزده ورستی سکواریشنیکی سوءتفاهماتی روی داده بود، چنانکه در التهاب آغاز کار نیروی انتظامی به آنجا فرستاده شد. این بار ستیان ترافیمویچ چنان به هیجان آمد که حتی ما به وحشت افتادیم. در باشگاه فریاد می‌زد که قوای بیشتری لازم است و باید تلگرافی از نواحی دیگر کمک خواست و خود به ملاقات استاندار شتایید و به او اطمینان داد که در این ماجرا هیچ دخالتی ندارد و نباید بر مبنای آنچه از دوران جوانی او در خاطرها مانده است او را در این کار به طریقی دخیل بدانند و خواهش کرد که اظهارات او را فوراً به مقامات مربوط پترزبورگ گزارش کنند. خوشبختانه ماجرا به خیر گذشت و خبری نشد. فقط من از رفتار ستیان ترافیمویچ در حیرت ماندم.

سه سال بعد، چنانکه می‌دانید بحث بر سر مسئله ملیت درگرفت و صحبت «افکار عمومی» سبز شد. ستیان ترافیمویچ از این موضوع با ریشخند فراوان استقبال کرد و با لحنی آموزنده به ما می‌گفت:

«دوستان عزیز من، این نوزادی که اسمش را «ملیت» گذاشته‌اند، اگر به راستی

۱. یعنی دسته گل شهبانو.

۲. داستانی است از گریگوریچ. نویسنده در این داستان رنج بندگان روسیه را با واقع‌نگاری و در عین حال به شیوه‌ای دل‌انگیز بیان کرده است.

۳. آنتون پتروف (Petrov) دهقانی بود باسواد که مواد قانون اصلاحات ارضی ۱۸۶۱ را برای روستاییان می‌خواند و آنها را توضیح می‌کرد و باعث شورش شده که با بی‌رحمی سرکوب شد.

به‌طوری که روزنامه‌ها بشارتش را می‌دهند زاده شده هنوز طفلی دبستانی است و در دبستانی آلمانی روی نیمکت نشسته است و یک کتاب الفبای آلمانی پیش رو دارد و درس‌های آلمانی‌اش را از بر می‌کند و معلم آلمانی‌اش هر وقت لازم بداند از سر مجازات مجبورش می‌کند که در گوشهٔ کلاس زانو بزند. من بابت معلم آلمانی‌اش تحسینش می‌کنم، اما دور نیست، و حتی به یقین نزدیک است، که هیچ خبری نشده باشد و تولد این نوزاد توهمی بیش نباشد و کارها همه به شیوهٔ گذشته در جریان باشد، یعنی «به امید خدا!» اگر از من پرسید همین هم برای روسیه^۱ *pour notre Sainte Russie* کافیست. خاصه اینکه این بحث پان‌سلاویسم و ملیت و این حرف‌ها هیچ نازکی ندارد، و کهنه هم شده است. در حقیقت می‌شود گفت که ملیت هیچ وقت در مملکت ما چیزی نبوده جز حاصل خیالبافی‌های ارباب‌های بیکار در باشگاه‌ها، آن هم باشگاه‌های مسکو. البته صحبت روزگار ایگور^۲ نیست از همین زمان خودمان حرف می‌زنم. خلاصه اینکه اینها همه حاصل بیکاری است. در این مملکت همه چیز حاصل بیکاری است. حتی چیزهای خوب و خواستنی. همه چیز حاصل بیکاری ارباب‌های نیکخواه و بافرهنگ و تفضن‌پسند و هوس‌دوست ماست. من هر قدر هم که بر این نکته تأکید کنم کم کرده‌ام. ما هنوز یاد نگرفته‌ایم از حاصل کارمان زندگی کنیم و حالا آمده‌اند برای من صحبت از «افکار عمومی» می‌کنند که تازه «پیدا شده است». همین طور بی‌مقدمه از آسمان افتاده است میان ما! اینها نمی‌فهمند که آدم برای اینکه فکری و عقیده‌ای داشته باشد قبل از همه چیز باید کار کند. خودش کار کند، باید خودش در کار ابتکار داشته باشد، یعنی با کار خودش تجربه پیدا کند. هیچ کس به مفت چیزی به دست نمی‌آورد. اگر ما روزی توانستیم خودمان کار کنیم عقیده‌ای هم خواهیم داشت و آن وقت می‌شود انتظار داشت که «افکار عمومی» هم پیدا شود. اما چون ما هرگز تن به کار نخواهیم داد صاحب عقیده

۱. برای خاک پاک روسیه (روسیه مقدس).

۲. پرنس کی‌یف (۹۴۵-۹۱۲) که دو بار با امپراتوری بیزانس جنگید و بر اقوام سلاو سواحل دنیپر چیره شد و آنها را مطیع خود ساخت.

کسانی خواهند بود که تا امروز به جای ما کار کرده‌اند، یعنی همان اروپاییان و همان آلمانی‌هایی که دویست سال است معلم مایند. از این گذشته روسیه سوء تفاهمی بزرگ‌تر و پیچیده‌تر از آنست که ما به تنهایی، بی‌کمک آلمان‌ها و بی‌کار خودمان بتوانیم آن را روشن کنیم. بیست سال است که من با بوق و کرنا جار می‌زنم و مردم را به کار کردن برمی‌انگیزم. عمرم را بر سر همین دعوت گذاشتم و از سر خام خیالی معتقد بودم که موفق خواهیم شد. اما حالا دیگر اعتقادم را از دست داده‌ام، ولی بوق و کرنا را کنار نگذاشته‌ام و تا آخر جار خواهم زد، تا درون گور دست از دعوت برنخواهم داشت. تا نافوس مرگم به صدا درنیامده، جرسم را خواهم جنباند.»

افسوس! ما جز تصدیق گفته‌های او کاری نمی‌کردیم. برای معلممان کف می‌زدیم، آن هم با چه شور و شوقی! اما خودمانیم، آیا تا امروز هنوز این نوع ترهات روسی را، چنین «خوشاهنگ» و «معقول» و با لحن «آزادمنشی» و «انساندوستی» هر دم و ساعت در کوی و برزن نمی‌شنویم؟

معلم ما به خدا ایمان داشت. گاهی می‌گفت: «هیچ نمی‌فهمم چرا اینجا همه مهر انکار بر پیشانی من زده‌اند؟ من به خدا اعتقاد دارم. *mais distingons!*^۱ من به خدا همچون به «وجودی» قائم که فقط در وجود من به خود آگاه است. من که نمی‌توانم مثل کلفتم ناستاسیا، یا نمی‌دانم فلان ارباب به اعتبار «سنگ مفت گنجشک مفت» به خدا معتقد باشم! یا مثل این شاتوف عزیز خودمان! اما نه، شاتوف را می‌گذارم کنار. شاتوف ایمانش بر زور استوار است، مثل پان‌سلاویست‌های مسکوی. اما در خصوص مسیحیت، با وجود احترام صادقانه‌ای که به آن می‌گذارم باید اعتراف کنم که خودم مسیحی نیستم. من بیش‌تر یک کافر، منتها به شیوه کافران باستان! مثل گوتۀ کبیر! یا مثل یونانیان قدیم! گیرم فقط به این دلیل که مسیحیت، چنانکه ژرژ ساند در یکی از طرفه رمان‌هایش با نازک‌اندیشی وصف کرده است به زن بی‌اعتناست و در بند درک وجود او نیست.

۱. یعنی مسائل را مخلوط نکنیم!

اما هیچ نمی‌فهمم که عقیده من دربارهٔ خم و راست شدن و روزه گرفتن و این جور چیزها به کسی چه مربوط است؟ بگذار راپورت‌دهندگان اینجا هر قدر که می‌خواهند حرارت نشان دهند و گزارش بفرستند، من نمی‌خواهم ژرژیت باشم. در سال چهل و هفت بلینسکی، که در آن زمان در خارج بسر می‌برد نامه معروف خود را به گوگول نوشت و در آن با حرارت بسیار او را ملامت کرد که "به خدایی ایمان دارد!" *entre nous soit dit*^۱ هیچ چیزی را مضحک‌تر از لحظه‌ای نمی‌توانم تصور کنم که گوگول (گوگول آن روزگار) این نوشته... و تمام نامه را خواند. اما حالا جنبهٔ مضحک مسئله به کنار، از آنجا که هر چه باشد من با اصل قضیه موافق آشکارا می‌گویم: "عجب مردانی بودند! ملت خود را دوست داشتند. آنها می‌توانستند برای ملت رنج ببرند، می‌توانستند همه چیز را در راه او فدا کنند و نیز می‌توانستند که هر جا لازم باشد به راه او نروند و در پاره‌ای مسائل ملاحظه‌اش را نکنند و به میل او سخن نگویند. آخر چطور ممکن بود که بلینسکی نجات معنوی خود را در روغن متبرک و ترب و نخود و این جور اراجیف بجوید..."

اما اینجا شاتوف به میان حرفش دوید.

سربه زیر افکنده، و در جای خود بی‌قرار، با خلق تنگ‌غرید که: «این به قول شما «مردها» هیچ وقت ملت را دوست نداشته‌اند و برایش رنج نبرده‌اند و هیچ چیزشان را فدایش نکرده‌اند. گرچه برای آسودگی وجدان دلشان را به این «خیال»‌ها خوش می‌کرده‌اند.»

ستپان ترافیموویچ به اعتراض فریاد زد: «چطور؟ این آدم‌ها ملت را دوست نداشته‌اند؟ عاشقش بودند. آنها شیفتهٔ روسیه بودند!»

شاتوف با چشمانی پرشرار و با هیجان بسیار گفت: «نه ملت را دوست داشتند نه روسیه را. آدم چطور ممکن است چیزی را دوست بدارد که نمی‌شناسد؟ اینها از مردم هیچ نمی‌فهمیدند. آنها، اصلاً با واقعیت مردم کاری

نداشتند و آن چیزی را در مردم می‌دیدند که خودشان می‌خواستند ببینند. شما هم مثل آنها... مخصوصاً بلینکسی. این معنی در همین نامه‌ای که به گوگول نوشته پیداست. درست نقل همان ریزه‌جوی قصه کریلف است که فیل را در باغ‌وحش نمی‌دید و فقط در سوسک باریک شده بود. او هم چهارچشمی متوجه جوجه سوسپالست‌های فرانسوی بود و این حال تا آخر عمرش ادامه داشت و تازه از همه شما باسوادتر و فهمیده‌تر بود. شما نه تنها از سر بی‌اعتنایی به مردم درست نگاه نمی‌کنید، بلکه با انزجار و تحقیر از آنها روی می‌گردانید. چرا؟ برای اینکه وقتی می‌گویید «ملت»، مردم فرانسه را در نظر دارید. آن هم فقط مردم پاریس را و از اینکه روس‌ها را به پاریسیان شبیه نمی‌بینید شرم دارید و این عین حقیقت است. اما کسی که مردم را نشناسد خدا را هم نمی‌شناسد. این را بدانید، هر قدر زبان ملت خود را کمتر بفهمید و هر قدر پیوندتان را با مردم بیشتر قطع کنید به همان اندازه اعتقاداتان را به میهن‌تان از دست می‌دهید و آن وقت یا از خدا برمی‌گردید یا به آن بی‌اعتنا می‌شوید. باور کنید راست می‌گویم. این عین حقیقت است. می‌شود آن را محقق کرد. به همین دلیل است که شما همه، و ما همه، یا از خدا برگشتگانی رسواییم یا اراذلی بی‌بند و بار و بی‌اعتنا به همه چیز. من شما، ستیان ترافیمویچ، شما را هم از این گروه کنار نمی‌گذارم، ابداً، من با این حرف‌هایم مخصوصاً به شما نظر داشتم. بد نیست این را بدانید.»

شاتوف، معمولاً بعد از این جور بحث‌های یک‌نفره، (که کم هم پیش نمی‌آمد) کلاهش را برمی‌داشت، به این قصد که با شتاب از جمع بگریزد. با این اطمینان که حالا دیگر همه چیز تمام شده و روابط دوستانه‌اش را با ستیان ترافیمویچ به‌طور قطع و برای همیشه وابریده است. اما ستیان ترافیمویچ همیشه موفق می‌شد که او را به‌نگام بازدارد. این بار هم همان‌طور نشسته، با خوشرویی و ساده‌دلی دست به سوی او پیش آورد و گفت: «بعد از این حرف‌های قشنگ قشنگ نمی‌خواهید آشتی کنیم، شاتوف؟»

شاتوف، بی‌دست و پا و سنگین‌حرکات بود و خجول و از ابراز محبت گریزان. به ظاهر جوان خشنی بود اما از قرار معلوم طبع بسیار حساس و دل‌نرمی

داشت. هر چند زود از اعتدال خارج می‌شد بیشتر خود از این حال رنج می‌برد. در برابر سخنان محبت‌آمیز ستپان ترافیمویچ کمی خرس‌وار در جا پابه‌پاکنان زیر لب مین و مینی کرد و عاقبت ناگهان لبخندی زد و کلاهش را کناری گذاشت و سر جای پیشین خود نشست و همچنان با سرسختی سر به زیرافکنده، به پیش پای خود چشم دوخت. مسلم است که شراب به میان آمد و ستپان ترافیمویچ با سخنی مناسب، مثلاً به یاد شخصیت برجسته‌ای از درگذشتگان همه را به جام‌زدن دعوت کرد.